

نام کتاب: مسابقه ی پرواز

به قلم: آر.ال.استاین

((انجمن تخصصی کتاب و زمان))



روزی که پرواز کردن را یاد گرفتم تنها نگرانی ام ویلسون اشلام بود. این موضوع مدت زیادی فکر را به خود مشغول کرد. هنوز با این آدم مشکل داشتم. می دانید چرا؟

او فکر می کند از من بهتر است در حالی که مطمئن هستم این طور نیست.

من جک جانسون از آن پسر هایی هستم که دوست ندارند وارد رقابت شوند و اصلا از مسابقه خوشم نمی آید. همیشه میگذارم پدرم در بازی شطرنج برنده شود. چون می دانم برنده شدن را دوست دارد. حتی اجازه می دهم سگم مورتی در کشتی کف اتاق برنده شود.

اما ویلسون هرگز به من فرصت نمی دهد. همیشه میخواهد ثابت کند که از من بهتر است. وقتی آدامس بادکنکی می جویم سعی می کند بادکنکی بزرگ تر درست کند. و اگر بادکنک من دو برابر او بزرگ تر و گرد تر باشد انگشتش را در آن فرو میکند و همه ی بادکنک را پخش صورتم می کند.

اصلا او آدم مریضی است. واقعا قصد آزار دارد. به خصوص اگر میا مونتر آن دوروبر باشد.

میا شیرین ترین دختر مدرسه راهنمایی مالیبو است. اگر باور نمی کنید از دیگران سوال کنید. او جذاب و با نمک است.

میا چشمان سبز درشتی دارد و دماغی کوچک و زیبا. فکر میکنم دماغ میا اولین چیزی بود که مورد توجهم قرار گرفت. واقعا از آن دماغ های تحسین برانگیز است. شاید به خاطر این است که خودم دماغ بزرگی دارم.

او همچنین صاحب زیبا ترین موهاست. مو هایی کوتاه ولی مشکی و صاف و خیلی براق. مو های من هم کوتاه و مشکی مثل موهای میا است ولی خیلی فر فری است. حتی گاهی وز میکند.

می دانید میا عاشق چه چیزی است؟ قلب. این هم دلیلی دارد. او درست در شب والتین متولد شده است.

میا هر روز با گردنبندی به شکل قلب به مدرسه می آید او دستبند نقره ای قشنگی دارد که قلب هایی طلایی از آن آویزان است.

در انگشت دست راستش انگشتری با نگین یاقوت قرمز بزرگی دارد که آن هم به شکل قلب است. و گوشواره هایی به چه بزرگی! صورت میا در میان آن قلب ها بسیار جذاب و با نمک است.

به هر حال وقتی میا آن دوروبر ها باشد اخلاق ویلسون خیلی خراب می شود. می خواهد جلوی میا خود نمایی کند و ثابت کند که از من بهتر است.

ویلسون می خواهد رقابت کند. می خواهد برنده باشد. این کار را دوست دارد. حالا من چه کار باید بکنم؟ باید به ویلسون نشان دهم که اشتباه می کند. بایستی به او ثابت کنم که من هم مثل او خوب هستم. نباید میا فکر کند که من بازنده هستم.

دوستم اتان پولک به پشتم میزند و سوال میکند: جک پاک کن داری؟

اتان پسری است که در کلاس پشت سر من می نشیند. او هیچ وقت پاک کن ندارد چون هر وقت میخرد فوری آن را گم میکند. رویم را برگرداندم و پاک کن نویی را که دیروز خریده بودم به او دادم.

-بفرمایید!

دیروز پاک کن مرا هم گم کرده بود و من مجبور شدم این یکی را بخرم.

من خیلی کم از پاک کن استفاده میکنم به خصوص وقت هایی که دارم قهرمان های خیالی ام را می کشم. من عاشق نقاشی این قهرمان ها هستم. و این کار را آن چنان ماهرانه انجام می دهم که هیچ وقت لازم نیست خطی را اصلاح کنم.

اتان با اشاره به نقاشی مرد لیزری که تازه کشیده بودم گفت: هی پسر! این خیلی حیرت انگیز است!

مرد لیزری جدید ترین قهرمان من است. هر روز من یک نمونه ی جدید **** قهرمان می کشم. صبح ها قبل از اینکه به مدرسه بروم در زمان بیکاری شب ها پس از پایان تکالیف مدرسه قبل از رفتن به رختخواب و بعد وقتی به تخت خواب می روم. این کار قسمتی از رویا های من است.

سرانجام روزی من کاریکاتوریست یک مجله فکاهی خواهم شد. در خانه پوشه ای دارم که تمام نقاشی های **** قهرمان هایم در آن است: فالکون شجاع پسر سایه ای و ماتیس ماسک دار. روزی همه ی اینها معروف خواهند شد. می دانم.

درباره ی مرد لیزری خیلی فکر کرده ام. او لباس پرشی به تن دارد که عضلات قوی و ورزیده بازوانش در آستین های چسبان آن نمایان است. با نوار براقی روی سینه اش و دو نوار چشمک زن براق هم به شکل زیکزاک روی پاهایش دارد. دو دایره تیره روی چشم هایش کشیده ام تا کسی متوجه شخصیت واقعی او نشود. هنوز خودم هم به درستی نمی دانم او واقعا کیست؟! من اول شخصیت ها را میکشم سپس داستان را می نویسم.

داشتم مرد لیزری مرموز را می کشیدم. دست هایش را به سوی آسمان بالا بردم. از نوک آنها اشعه ی لیزر پرتاب میشد. همین که کارم تمام شد زنگ مدرسه به صدا درآمد.

از صندلی بیرون پردیم. نمی توانستم صبر کنم. باید هر چه زود تر آن قهرمان خیالی را به میا نشان می دادم. می دانستم خیلی خوشش می آید.

نقاشی را به طرف او گرفتم: هی میا! دوست داری...؟

در همین موقع صدای ویلسون به گوشم خورد. او در حالی که نقاشی قهرمان خیالی خودش را در دست داشت از پشت سر مرا هل داد و بلند گفت: از سر راه برو کنار جکی!

روی میز تحریر می‌افتادم. نقاشی از دستم در آمد و به زمین افتاد.

می‌نقاشی ویلسون را گرفت و گفت: متشکرم ویلسون!

لبخند قشنگی به او زد. بعد رو کرد به من و گفت: ببین چه نقاشی قشنگی کشیده است!

از روی شانه می‌نگاهی به نقاشی ویلسون انداختم. او یک تیم **** قهرمان کشیده بود! پنج **** قهرمان رنگی که با حروف چاپی درشت بالای آن نوشته بود: این‌ها محافظان می‌هستند.

ویلسون در حالی که نقاشی مرا از روی زمین قاپ می‌زد فریاد زد: حالا به نقاشی جکی نگاه کن.

با اعتراض گفتم: مرا جکی صدا نکن. یک میلیون دفعه به تو گفته‌ام که از این اسم متنفرم.

ویلسون با تمسخر گفت: متاسفم یادم رفت. قول می‌دهم دیگر تکرار نشود. جکی!

دستم را جلو بردم و گفتم: زود باش آن را بده به من.

ولی ویلسون از من سریع‌تر بود. کاغذ را برد جلوی صورت می‌گرفت و با لحن تحقیر آمیزی گفت: ببین این مرد لیزری مرموز او است!

می‌به شوخی احمقانه او خندید. می‌خواستم از خجالت آب شوم.

می‌گفت: خیلی بامزه است جکی بیا بگیر.

سپس می‌و ویلسون کوله پشتی‌هایشان را برداشتند و رفتند.

به خودم گفتم: که اینطور پس نقاشی ویلسون را از نقاشی من بیشتر پسندید. هیچ ایرادی ندارد! نقاشی ام را در کوله پشتی ام چپاندم.

بگذار بیرون برویم. بگذار می‌دوچرخه کورسی نقره ای مرا ببیند. حتما خوشش خواهد آمد!

بیرون دویدم. درست به موقع. تا میا مرا با دوچرخه‌ی جدیدم دید با شادی و حیرت دستی به دسته براق آن کشید و گفت: وای خیلی قشنگ است! حتماً از پدر و مادرم می‌خواهم که برای تولدم چنین دوچرخه‌ای بخرند.

مطمئن بودم میا تحت تاثیر قرار می‌گیرد.

ویلسون در حالی که به دوچرخه جدید خودش اشاره میکرد گفت: تو آن را برای تولدت نمی‌خواهی. ببین تو این را می‌خواهی!

میا با شگفتی گفت: وای! وای!

دلم به شدت پیچ و تاب خورد.

ویلسون نگاهی تحقیرآمیز به دوچرخه من کرد و گفت: اصلاً از این دوچرخه‌های ضعیف و فکسنی خوشم نمی‌آید. دوچرخه‌ی خوب می‌خواهی همین جاست مال من. قوی و محکم.

دود از کله‌ام بلند شد. دلم می‌خواست با آن دوچرخه‌ی بزرگ و کثیفش دورخیز کنم و به کله‌اش بکوبم!

دوچرخه جدید من چیز با ارزشی بود. اصلاً ضعیف و فکسنی نبود.

چرا باید در همه چیز رقابت داشته باشیم؟ چرا باید همیشه ویلسون برنده باشد؟

وقتی سه تایی به طرف خانه حرکت کردیم در فکر بودم.

این تازه اول ماجرا بود!

ویلسون فریاد زنان از دوچرخه‌اش پیاده شد و آن را به درخت جلوی خانه‌ی ماتکیه داد و در حالی که مشت‌های گره کرده‌اش را بالا برده بود گفت: برنده شدم! حالا حلزون نقره‌ای دوم شد.

من رکاب زنان و خیس عرق رسیدم.

میا رکاب زنان خودش را به ما رساند و گفت: بچه‌ها مسابقه‌ی مهمی بود.

دلم می‌خواست راه مدرسه تا خانه را در کنار میا باشم ولی ویلسون پیشنهاد مسابقه را داد و میا گفت: فکر خوبی است.

تپه‌های مالیبو خیلی برای دوچرخه سواری مناسب است. باد همیشه در آن جریان دارد و مسابقه در آن می‌چسبد. عاشق دوچرخه سواری در اینجا هستم تا با سرعت پایین بیایم. و مهارت خوبی در این کار دارم.

با اعتماد به نفس دسته‌ی دوچرخه‌ام را محکم گرفتم. دوچرخه‌ی من سرعتی معادل بیست و یک کیلومتر داشت.

مسابقه دادیم.

ویلسون برنده شد.

دوچرخه ام را کنار دوچرخه‌ی ویلسون تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. مورتی سگ پا کوتاه من با اشتیاق از حیاط پشت خانه عوعو کنان به استقبال ما آمد.

میا دستی به سر و گردن مورتی کشید. صدای به هم خوردن قلب‌های دستبندش شنیده می‌شد. مورتی دمش را جنباند و زبانش را در آورد تا صورت میا را لیس بزند. مورتی هم به اندازه من میا را دوست دارد. بعد هم نوبت من رسید.

میا به خیابان اشاره کرد و گفت: ببینید! سگ ویلسون دارد می‌آید.

سگ با سرعت هر چه تمام‌تر از طرف خانه‌ی آنها به سوی ما می‌آمد. ویلسون خم شد تا او را نوازش کند. بعد با لبخندی گفت: بشین پسر.

سگ او را با ضربه‌ای به زمین انداخت.

ویلسون برای میا توضیح داد: این ترمیناتور دو برابر مورتی بزرگ می‌شود.

من اضافه کردم: ولی مورتی باهوش‌تر است. او یاد گرفته بشقاب‌غذایش را پس از شام به ظرفشویی ببرد.

میا تایید کرد: بله او باهوش است.

ویلسون با اعتراض گفت: این که چیزی نیست. ما به ترمیناتور یاد داده ایم وقتی در خانه نیستیم جواب تلفن‌ها را بدهد!

میا گفت: بنابراین او باهوش‌تر است. بله واقعا او باهوش‌تر است.

با صدای بلندی گفتم: نه آنقدرها هم باهوش نیست. مورتی میتواند از روی... آه نه...!

همگی صدای فریادی شنیدیم.

خانم گرین همسایه کنار خانه ما سرش را از در بیرون آورد و با وحشت به درخت کنار خیابان نگاه کرد. درختی که جلوی خانه ویلسون قرار داشت.

اولیو بچه گربه جدید خانم گرین روی بالاترین شاخه درخت نشسته بود. بدن کوچکش می‌لرزید و موهایش سیخ شده بود و با صدای ضعیفی ناله می‌کرد.

خانم گرین فریاد زد: آخ اولیو بیچاره! الان می‌افتد. کسی نیست به او کمک کند؟

ویلسون و من با هم فریاد زدیم: من کمک می‌کنم!

با خودم فکر کردم: نه این بار نباید ویلسون برنده شود. چرا باید همیشه او از من جلو بزند؟

با سرعت هر چه تمام تر از خیابان رد شدم. صدای کفش هایم روی پیاده رو بلند شد. من زود تر به درخت رسیدم. از ویلسون خواستم به من دسته جارویی بدهد. آستین ها را بالا زدم دست هایم را دور تنه درخت انداختم و از درخت بالا رفتم.

از آن بالا به خوبی دریا و ساحل را میدیدم. پیچ و خم جاده در پایین تپه تا کیلومتر ها دیده می شد.

نگاهی به پایین انداختم. و به میا لبخند زدم.

او با هیجان فریاد کشید: زود باش جک!

با خونسردی گفتم: میا نگران نباش. جایم خوب است.

بله! من موفق می شوم اولیو را نجات دهم ولی ویلسون نه.

از شاخه ها بالا و بالاتر رفتم و کم کم به شاخه ای رسیدم که اولیو روی آن نشسته بود. تمام بدنش از ترس به شدت می لرزید. وقتی مرا در نزدیکی خودش دید از ترس ناله ای کرد.

شاخه درخت را ورنده کردم. آیا شاخه به این نازکی تحمل وزن مرا داشت؟

ویلسون تنه درخت را تکان داد و پرسید: منتظر چی هستی؟ اگر می ترسی بگذار خودم زود بیایم بالا و او را بگیرم.

–نه اصلا به هیچ وجه!

روی شاخه به آرامی خزیدم. اولیو ناله کرد. صبر کردم. کمی جلوتر رفتم. اولیو نگاهی به من کرد. دوباره صبر کردم. اولیو به چشم هایم خیره شد. پنجه اش را بالا برد تا بپرد! پایین درخت صدای فریاد خانم گرین و میا را شنیدم.

با التماس آهسته گفتم: نه اولیو خواهش میکنم صبر کن.

کمی جلو تر خزیدم. حالا دستم می رسید تا او را بگیرم. آرام خودم را به او رساندم. نوک انگشتان دستم به موهای نرم و نازکش خورد.

نا گهان زانو هایم از روی شاخه لغزید تعادل را از دست دادم و به طرف چپ سر خوردم.

فریادی از سینه ام خارج شد و از درخت افتادم.

–نه...!

دستم را بالا بردم. بیهوده در جست و جوی شاخه ای بودم. ولی نشد. قلبم فرو ریخت.

چشم هایم را محکم بستم. منتظر بودم تا به شدت با زمین برخورد کنم. چی شد؟

چیز نرمی مانع برخورد من شد.

-جکی بیچاره!

ویلسون مرا در آغوش داشت. درست مانند کودکی مرا بغل کرده بود. خیلی جالب بود!

صدای دست زدن شنیدم. میا بود! داشت تشویق میکرد.

ویلسون مرا روی پیاده رو انداخت.

-وای...!

صدای برخورد سرم را با آسفالت پیاده رو شنیدم.

صدای میا از دور به گوشم رسید.

-چطوری؟ خوبی...؟

در حالی که سعی می کردم زود بلند شوم جواب دادم: بله خوبم.

ولی دیدم میا اصلا توجهی به من ندارد. رویش به طرف ویلسون و جویای حال او بوده!

ویلسون گفت: بله خوبم. آخر او که وزنی ندارد!

خانم گرین جیغی کشید و گفت: نه اولیو!

اولیو با دست و پای کوچکش از درخت آویزان شده بود.

ویلسون با سرعت از درخت بالا رفت. شاخه های نازک درخت زیر وزن زیاد بدن او قرچ قرچ صدا می کرد ولی ویلسون اهمیتی

نمی داد و با اعتماد کامل روی شاخه های درخت حرکت می کرد.

او با یک دست اولیو را گرفت و خیلی سریع از تنه ی درخت پایین آمد.

خانم گرین دست هایش را دور شانه های پهن ویلسون انداخت و او را در آغوش کشید: متشکرم! متشکرم!

شانه های ناتوان من لرزید. احساس بدبختی می کردم.

خانم گرین اولیو را گرفت و به خانه اش برگشت.

به قدم هایش روی چمن ها نگاه می کردم که نگاهم به حیاط خودمان افتاد. ترمیناتور سگ من مورتی را روی چمن ها گیر

انداخته بود و با پنجه های بزرگش او را به طرف لبه ی جدول خیابان می کشید.

قبل از آنکه مورتی بیچاره ی من تقلایی بکند ترمیناتور او را پرت کرد و خودش روی او افتاد.

مورتی بدون آنکه امیدی به نجات داشته باشد خم شد و ترمیناتور روی او نشست.

به سوی آنها دویدم و فریاد کشیدم: ترمیناتور ولش کن.

ویلسون گفت: کاری به اونها نداشته باش. آنها دارند بازی میکنند!

اما من برای نجات مورتی از روی چمن ها گذشتم.

زیر لب گفتم: حتی سگ ویلسون هم از سگ من می برد. من و مورتی همیشه بازنده هستیم.

میا روی دوچرخه اش پرید و گفت: هی بچه ها جشن تولدم را فراموش نکنید. روز شنبه!

ویلسون در پاسخ گفت: من می آیم و ترمیناتور را هم می آورم. او برای تو هدیه جالبی دارد!

زیر لب باز هم غریدم.

میا لبخند قشنگی زد و پرسید: جک تو هم به میهمانی می آیی؟

در حالی که به دنبال بهانه ای می گشتم گفتم: نمی دانم شاید...

از میهمانی متنفرم. اشتباه نشود. دوست دارم که دوستانم را ببینم ولی نه در میهمانی ها. واقعا از این گونه مجالس لذتی نمی برم. به خصوص اگر در آنها مسابقه هایی هم باشد. از بازی هایی که در این میهمانی ها است متنفرم. به خصوص اگر ویلسون هم بیاید.

به دروغ گفتم: باید با پدر و مادرم جایی بروم. فکر می کنم قول داده ام با آنها باشم. نه به پدرم قول داده ام تا در تمیز کردن زیر زمین کمکش کنم.

ویلسون با اعتراض گفت: هفته گذشته این کار را کردی. یادت هست که کیسه زباله سنگین بود. زورت نمی رسید که بلندش کنی. من کمکت کردم؟!

به سرعت فکری به خاطرم رسید و گفتم: بله ولی تمام نشد باز هم کار دارد.

چه دروغگوی عجیبی هستم!

میا در حالی که با گردن بند قلبی شکلش بازی می کرد گفت: جک باید بیایی. جشن تولدم بعد از ساعت ۶ شروع می شود. واقعا می خواهم که بیایی.

به او گفتم: باشد سعی می کنم.

میا سوار دوچرخه اش شد و در حالی که به طرف خانه اش در بالای تپه پدال می زد گفت: حتما می بینمت جک.

در راه با خودم حرف می‌زد: آیا باید بروم؟

میا گفت که دلش می‌خواهد حتما بروم. بنابراین بر خلاف میل باطنی‌ام که از میهمانی بدم می‌آید باید بروم؟

تصمیمم را گرفتم: بله. شاید لذت هم ببرم. بله!

شنبه شب به جشن تولد میا رفتم.

می‌خواهید بدانید چه شد؟

واقعا برای همین زندگی‌ام خراب شد.

خانه‌ی میا دو بلوک بالاتر از خانه‌ی ما در بالای تپه است.

خانه‌ی آنها تقریباً در جای خطرناکی قرار دارد. به خصوص وقتی زمین گلی باشد بسیار لغزنده است. اما منظره زیبایی دارد. از آنجا به خوبی اقیانوس پهناور زیر پایمان دیده می‌شود.

وقتی جلوی میا رسیدم واقعا عصبی بودم. از یک چیز می‌ترسیدم. نا مادری جدید میا را هنوز ندیده بودم. میا نیمی از سال را با مادرش در برنت وود می‌گذراند. و نیمه دیگر سال را با نا مادری‌اش همین‌جا در مالیبو همراه پدرش.

جلوی در ورودی نامادری میا به من سلام کرد و گفت: من آنجلا مونتز هستم. خوش آمدی و از دیدنت خوشحالم. بفرماید همه منتظر شما هستند!

پرسیدم: واقعا منتظر من؟

خانم مونتز جواب داد: بله!

نامادری میا لبخند قشنگی داشت. خیلی از او خوشم آمد.

پشت سر او راه افتادم. به طرف اتاق پذیرایی رفتیم. او برای میا دست تکان داد و گفت: ببین حالا کی آمده. ویلسون!

میا در جواب گفت: نه آنجلا او ویلسون نیست او جک است!

خانم مونتز دستی به شانه‌ام زد و گفت: متأسفم به هر حال خوش بگذرد.

میا بازویم را گرفت و مرا به جلو هدایت کرد. اتاق پر از بچه بود. با زور از میان آنها رد شدیم.

رقص نور قرمز رنگی از سقف آویزان بود. قرمز رنگ بسیار مورد علاقه‌ی میاست. نگاهم به ری و اتان در بین بچه‌ها افتاد. آنها در حال باز کردن کیسه‌های پر از بادکنک بودند.

ری صدا زد: بیا جک کمک کن می‌خواهیم این بادکنک‌ها را باد کنیم.

به اتان و ری گفتم: باشد همین حالا می آیم.

پسر های خوبی بودند دوست داشتم با آنها باشم.

کادوی تولد میا را به دستش دادم. دلم می خواست چیزی را به او هدیه بدهم که خیلی خیلی دوست داشته باشد. ساعت ها در مرکز خرید به دنبال چنین چیزی بودم.

میا گفت: متشکرم جک. طاقت ندارم. باید هر چه زود تر آن را باز کنم.

و به ستاره های قرمز رنگ کاغذ کادو خیره شد.

__چه قدر کاغذش به لباسم می آید.

و به ستاره های قرمز روی تی شرت سفیدش اشاره کرد.

میا از کاغذ کادو خوشش آمد. همین مرا بسیار خوشحال کرد.

ری و اتان سرگرم باد کردن بادکنک ها بودند. از آن بزرگ ها. شروع کردیم به دمیدن در آنها. پس از آنکه تقریباً پنجاه تای آن را باد کردیم آنها را به هوا انداختیم. یکی پس از دیگری. خیلی زود طوفانی از بادکنک های قرمز در بالای سرمان به پا شد.

بچه ها به هیجان آمدند و به سر و کول هم پریدند. فریاد می کشیدند: هی جک یکی بده اینجا. یکی بده به من!

خیلی خوب بود.

ویلسون وارد شد.

__سلام بچه ها این را ببینید.

دو تا از بادکنک ها را در هوا قاپ زد و به سرعت چرخاند. بعد خیلی سریع دستش را بلند کرد تا همه خوب ببینند.

شبییه مردی شد با گوش های بزرگ پاهای کوتاه و شکم گنده. درست شبیه معلم ورزش مان آقای گروسمن.

یکی از بچه ها فریاد زد: این آقای گروسمن است.

همگی زدند زیر خنده.

کارا دوست میا فریاد زد: خیلی جالبه ویلسون.

میا رو کرد به من و گفت: به نظر تو ویلسون آتشپاره نیست. او هر کاری را بلد است.

گفتم: بله!

نگاهی به طرف دیگر اتاق انداختم و گفتم: بله او یک افسونگر است.

میا تشویقش کرد و گفت: آفرین یکی دیگر!

ویلسون چند بادکنک را گرفت و یک خوک درست کرد. بعد یک فیل لاغر با چهار پا و یک خرطوم. سپس یک جوجه عظیم الجثه .

همه واقعا کیف کرده بودند. به خصوص از آن جوجه .

وقتی میا اعلام کرد که نوبت بازی حرکتی است خوش حال شدم. تقریباً از بازی حرکتی متنفر بودم. قبلاً به شما گفته بودم که از تمام بازی ها بیزارم.

همه ی بچه ها مرکز اتاق را مشخص کردند و میا بازی را ترتیب داد.

به گوشه ای خزیدم و آرام به زمین نشستم طوری که کسی متوجه من نشد.

ویلسون روی تشک بازی خم شد و مرا صدا زد: جکی! حالا وقت آن رسیده که ببینی می توانی مسابقه را ببری؟

البته که او در بازی های حرکتی خیلی خوب عمل می کند.

در حالی که طفره می رفتم گفتم: آه نه ویلسون من فقط بازی طناب کشی را دوست دارم و راحت مثل دیگران بازی می کنم. این بازی را اصلاً دوست ندارم.

ویلسون با دهانی گشاد تر از همیشه گفت: نخیر لازم نکرده جک.

فهمیدم این حال او دردسر ساز خواهد بود.

ویلسون انگشتش را به دهان گذاشت و سوت بلندی کشید. ترمیناتور وارد اتاق شد .

او به سگ دستور داد: برو طناب را بکش.

ترمیناتور فوراً به طرف حلقه طناب رفت و آن را با دماغش درست در جهت عقربه ساعت پیچاند. طناب کشیده شد.

همه ی بچه ها هورا کشیدند.

زیر لب گفتم: بگذار آن را بخواند!

میا حرف مرا شنید. خندید و گفت: اگر دست ویلسون باشد حتماً تا هفته آینده به او خواندن هم خواهد آموخت!

یکی از بچه ها بلند گفت: دست راست در خانه قرمز.

همه‌ی بچه‌ها خم شدند تا تشک را بهتر ببینند.

البته که ویلسون آن خانه را فوراً گرفت.

ترمیناتور طناب را کمی کشید.

میا حرکت دوم را اعلام کرد: پای چپ در خانه‌ی آبی.

همگی سرک کشیدند تا بهتر ببینند. با دو حرکت باز هم جای ویلسون در محل امنی بود. او به کارش وارد است. اول بازی همیشه در بهترین نقطه تشک می‌ایستد تا همه‌ی خانه‌ها در دسترسش قرار گیرند.

من اینقدرها تند و تیز نیستم.

من باید پای چپم را خیلی می‌کشیدم و از روی سر روی می‌شدم تا به خانه‌ی آبی برسم. با انجام چنین کاری درد شدیدی در پهلویم احساس کرده.

دعا کردم خدای بزرگ کاری کن که نیفتم. دلم نمی‌خواهد اولین نفر اخراجی از بازی باشم. اگر این طور بشود تا آخر عمر ویلسون ول کن من نیست.

کف دست‌هایم عرق کرده بود.

سه تا از بچه‌ها پایشان را از روی دست راست من رد کرده بودند. حس کردم دستم از روی نقطه قرمز سر می‌خورد.

آرنج دستم خم شد. سعی کردم راستش کنم ولی نشد.

ویلسون سرک کشید تا مرا ببیند. فریاد زد: آرنج جکی خم شده به زمین می‌خورد.

التان به دفاع از من برخاست و گفت: نه این طور نیست.

_ترمیناتور طناب را بکش!

ترمیناتور طناب را کشید.

_پای راست در خانه‌ی زرد.

زرد. زرد. دستپاچه دنبال خانه‌ی زرد می‌گشتم. یکی را پیدا کردم. پایم را بلند کردم و از پشت ری‌گذراندم. در همین موقع صدای قرچ شنیدم. درز وسط شلوارم پاره شد.

در جای خود خشکم زد.

ویلسون با تمسخر گفت: آخ چه بامزه. شلوار زیر زانوی **** من پاره شد!

تمام بچه‌ها زدند زیر خنده.

فوری به صورت میا نگاه کردم. او در حالی که دیوانه‌وار می‌خندید رویش را برگرداند.

صورت‌م از خجالت سرخ سرخ شده بود. از زمین بازی خارج شدم و از اتاق بیرون زدم.

میا به دنبالم آمد: صبر کن جک نرو.

چاره‌ای نبود باید می‌ماندم. غرورم به سختی جریحه‌دار شده بود.

میا را هم را بست و مرا گرفت و با محبت گفت: خواهش می‌کنم بمان. نرو.

می‌شد نه گفت؟ البته که نه!

خانم مونتز شلوار برادر میا را به من داد تا بپوشم بعد هم به اتاق برگشتم.

همه‌ی بچه‌ها دور یک میز بزرگ نشسته بودند و سوسیس‌های بزرگی را گاز می‌زدند. من به ناچار باید روی تنها صندلی باقی

مانده می‌نشستم آن هم کنار دست ویلسون!

سوسیس خودم را برداشتم. دهانم را باز کردم تا آن را گاز بزنم. ویلسون دستم را از جلو دهانم کنار زد و گفت: صبر کن! صبر

کن! تو به این می‌گویی سوسیس؟!

سوسیس خودش را کنار سوسیس من گذاشت. مال او دو برابر سوسیس من بود! بعد سرش را پایین انداخت و مشغول سس

زدن شد. سپس سوسیس به آن بزرگی را دو نیم کرد و با دو حرکت آن را بلعید! با این کارش مرا دیوانه کرد.

یک تکه بزرگ خردل به گوشه‌ی دهانش چسبیده بود. دلم می‌خواست آن را روی تمام صورتش پخش کنم. از خودم

پرسیدم: خوب است این کار را بکنم؟ خوب است که سر تا پایش را خردل بمالم؟

قبل از آنکه تکانی بخورم میا خبر داد که حالا وقت باز کردن هدایاست.

ویلسون از جایش پرید و به سالن پذیرایی رفت. جایی که همه‌ی هدایا روی هم چیده شده بود. ما هم به دنبالش رفتیم.

میا اول هدیه‌کارا را باز کرد. یک دسته موی مصنوعی با پولک‌های قرمز رنگی به شکل قلب. بعد هدیه‌ری و اتان را باز

کرد. پازلی شامل هزاران قطعه که رویهم به شکل یک پروانه می‌شد.

میا دستش را برد تا هدیه‌مرا بردارد. نفس در سینه‌ام حبس شد.

او با دقت روبان قرمز هدیه‌را باز کرد بعد با احتیاط کاغذ کادوی آن را. او چشم‌هایش خیره شد. با هیجان گفت: آه جک از کجا

می‌دانستی چنین چیزی را می‌خواهم؟

بعد هدیه مرا بالا گرفت و نشان همه داد.

این جدیدترین سی دی از گروه مورد علاقه من است. گروه مروارید صورتی.

می دانستم خوشحال خواهد شد.

میا هدیه مرا روی میز گذاشت و گفت: متشکرم جک!

سپس دستش را برای باز کردن هدیه بعدی دراز کرد. یک پاکت نامه. فقط یک پاکت؟ پس هدیه اش چی؟

ویلسون به سوی من خم شد و گفت: نگاه کن این مال من است.

نمی توانستم باور کنم ویلسون برای میا فقط یک کارت تبریک آورده باشد. در فکر بودم که دیدم اشک های میا سرازیر شد. او

در پاکت را باز کرده بود. فقط یک کارت تولد؟ این دیگر چیست؟

میا مدتی پاکت را نگاه کرد سپس فریاد زد: آه خدای بزرگ! وای!

هدیه ویلسون را بالا گرفت.

دو بلیت. دو بلیت کنسرت گروه مروارید صورتی در سالن بزرگ هالی وود. ماه آینده. صندلی های ردیف اول.

و بار دیگر با خوشحالی فریاد کشید: وای. واقعاً باور نکردنی است!

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. جیغ عجیبی کشیدم و از خانه بیرون دویدم.

۵

با سرعت هر چه تمام تر از خانه ی میا خارج شدم و از جاده تاریک آن پایین دویدم. فقط یک لامپ کم نور ضعیف آنجا را

روشن می کرد. درختان و بوته ها برای دیدن من سرک می کشیدند.

نمی دانستم کجا باید بروم؟ برایم مهم نبود. فقط باید از آنجا دور می شدم.

صدای میا به گوشم رسید: صبر کن! جک برگرد!

برگشتم و دیدم او پشت سرم می آید. ری اتان و کارا هم دنبال من آمده بودند. سرعت خودم را کم نکردم. همان طور به طرف

پایین تپه می رفتم. از جلوی خانه ام گذشتم.

میا فریاد کشید: جک برگرد!

نگاهی به پشت سرم انداختم. آنها داشتند به من می رسیدند.

تند تر دویدم. از جلوی خانه های تاریکی عبور کردم. خانه ها روی تپه و پشت درختان پنهان بودند.

همان طور که جاده در سرازیری ادامه داشت بر سرعت خودم افزودم. مثل اینکه پرواز می کردم. انگشتان پا هایم در جلوی کفش هایم جمع شده بودند. اگر هم می خواستم حالا دیگر نمی توانستم بایستم.

آن قدر دویدم تا به انتهای جاده رسیدم. اینجا آخر تپه بود جایی که حفاظی فلزی ساحل را از جاده جدا می کرد و مایل ها ادامه داشت. جاده را تمام کردم و به حفاظ ها برخورد کردم.

صدای دوستانم که مرا صدا می کردند با غرش امواج دریا همراه بود: جک! جک!

نگاهی به سراسر ساحل انداختم. به خانه ها یکی یکی چشم دوختم. آنها در یک ردیف کنار خط ساحلی قرار داشتند. نوری که از خانه ها می تابید کاملاً ساحل را تیره ای و روشن می کرد.

جایی برای پنهان شدن نبود. هیچ جا...

ناگهان فکری به خاطرم رسید. خانه ی متروکه دورسی. می شد آن جا پنهان شوم.

خانه دورسی یکی از زیبا ترین خانه های ساحل مالیبو بود. ولی حالا دیگر سال ها بود کسی در آن زندگی نمی کرد. یک خانه قدیمی و بزرگ.

جای خوبی برای پنهان شدن بود.

صدای میا به گوشم رسید: جک کجایی؟

بهتر است عجله کنم قبل از آنکه آنها به من برسند.

به طرف ساحل دویدم. از جلوی خانه ها و استخر های شنا و زمین های تنیس گذشتم. آن قدر دویدم تا به خانه دورسی رسیدم. ایستادم و آن را نگاه کردم. چه خرابه ای!

خانه ای دو طبقه و بزرگ با سایبانی طولانی در امتداد ساحل. اما حالا دیگر سایبان از قلاب جدا شده و نخ های پاره پاره اش در کنار اقیانوس ولو بود.

با احتیاط قدم برداشتم. چند تا از تخته های سقف کنده شده و چند تایی هم گم شده بود.

از چاله ای گذشتم. به طرف در رفتم و دستگیره را چرخاندم.

در چوبی در اثر رطوبت پوسیده بود. با شانه ام به آن کوبیدم تا باز شد. به داخل ساختمان خزیدم.

صدای ری از خارج ساختمان به گوشم رسید: جک کجایی؟

به آرامی در را پشت سرم بستم.

بوی چوب سوخته و یک جور ترشی به مشام رسید. به تاریکی چشم دوختم تا بدانم در کدام اتاق خانه هستم.

در راهروی ورودی خانه بودم. در انتهای آن و جلوی رویم اتاق نشیمن بود. دو صندلی با کوسن‌هایی در کنار دیوار قرار داشت. دیوار پشت اتاق تماما از شیشه بود. از شیشه بیرون را نگاه کردم. فقط تاریکی و امواج دریا بود که به ساحل می‌خورد. در سمت چپ آشپزخانه بود. در سمت راست هال و از آنجا احتمالا به اتاق خواب‌ها راه داشت. فکر کردم دولا دولا یک دستم را به دیوار بگیرم و به طرف اتاق‌ها بروم.

دوستانم فریاد می‌زدند: جک! جک!...

حالا صدای آنها دور تر از پشت پنجره می‌آمد. دور تر.

به یکی از اتاق خواب‌ها وارد شدم. خالی بود. فقط یک تشک روی زمین از دورسی به جای مانده بود.

به هال برگشتم. دستم را روی دیوار می‌کشیدم و سعی کردم در تاریکی راهم را پیدا کنم. جلوتر رفتم. به شیئی بزرگ سر راهم برخورد کردم به زمین افتاد و صدای مهیبی از آن برخاست. گرومب...

با ترس عقب پریدم خم شدم تا ببینم چی بود؟ فهمیدم یک تخته‌شنای قدیمی بود. آه بلندی کشیدم.

به راهروی ورودی برگشتم. به آشپزخانه رفتم. کف چوبی آن زیر پایم صدا می‌کرد.

مہتاب از شیشه‌های پنجره به درون می‌تابید. چند فنجان شکسته روی پیشخوان قرار داشت. سطل و بیلچه بازی بچه‌ها روی زمین در گوشه‌ای افتاده بود.

چیزی زیر پایم وول زد. فریادی کشیدم.

یک موش؟ یک موش صحرایی؟ یا چیزی بزرگتر؟

بدنم لرزید. اینجا واقعا در شب وحشتناک بود.

به خودم گفتم: باید اینجا را همین الان ترک کنم. دیگر صدای آن‌ها نمی‌آید. حتما به جشن تولد برگشته‌اند تا کیک را بخورند. در جایم ایستادم.

صدای برخورد موج‌ها را با ساحل می‌شنیدم.

باد شروع شد و از کانال‌های کولر به داخل می‌وزید. صدای قرچ قرچ چوب‌های کهنه به گوش می‌رسید.

از پنجره آشپز خانه نگاهی به بیرون انداختم. تکه پاره های سایبان مانند ارواح در زیر باد می لرزیدند مثل اینکه آماده بلند شدن بودند.

با ناراحتی فکر کردم: شرط می بندم حالا ویلسون بازی سومش را اجرا کند.

نمی توانستم صبر کنم باید به خانه ام برسم به اتاق خشک و خوب خودم.

آهسته در آشپز خانه تاریک راه افتادم. کف و بی باد کرده آن با هر قدمی که بر می داشتم صدا می کرد. ناگهان یک در جلوی رویم ظاهر شد. از آن خانه سرد و مرموز خارج شدم!

روی کف چوبی شکسته ایوان قدم گذاشتم. یک قدم دیگر و ناگهان زمین زیر پایم شکافت برداشت. زیر پایم خالی شد و به چاله ای افتادم. دستم را به چوب شکسته ای گرفتم اما پاهایم زیر بدنم خم شدند. فریاد کشیدم: کمک کمک....

ولی کسی صدایم را نشنید.

سعی کردم خودم را بالا بکشم و از چاله بیرون بیایم. اما کف چوبی باز تر شد. هر چه تلاش می کردم دستم را به جایی بند کنم امکان پذیر نبود و بیشتر فرو می رفتم. ناگهان چوب ها از هم جدا شدند و به گودالی افتادم و به سرعت فرو رفتم.

گودال؟

نه.

زیر زمین.

روی دست ها و زانو هایم محکم به زمین افتادم. درد شدیدی در سراسر بدنم احساس کردم که زود تمام شد. خوشبختانه کف زمین به علت رطوبت هوا نرم و اسفنجی بود و این باعث شد که صدمه شدیدی نبینم. نفس عمیقی کشیدم. بوی تند کپک به مشام رسید. چه بوی گندی! احساس می کردم حتی روی زبانم پخش شد.

همه اش تقصیر ویلسون بود! ویلسون همیشه در تلاش است تا ثابت کند که از من با عرضه تر است. او هیچ وقت به من فرصتی برای استراحت نمی دهد.

به خودم گفتم: بسیار خوب ویلسون را فراموش کن آرام باش. باید راهی برای خروج از این زیرزمین پیدا کنی.

ایستادم و دنبال راه پله یا در و پنجره گشتم. ولی چیزی ندیدم. خیلی تاریک بود. مثل اینکه روی همه چیز را با پتوی سیاه ضخیمی پوشانده بودند.

کورمال کورمال راه افتادم. کفش هایم به برآمدگی های کف اتاق گیر می کرد. زانویم به چیزی خورد. یک صندلی؟

دولا شدم و دست زدم. بله یک صندلی بود.

چه خوب! اگر یک صندلی اینجا باشد می توانم روی آن بایستم و خودم را بالا بکشم. شاید به آشپز خانه بروم یا به طبقه همکف برسم. حتی می توانم دستم را به پنجره بگیرم.

آهسته در اتاق حرکت کردم. پایم به طشت آبی خورد و کفش هایم خیس شد. به خاطر این هم که شده ویلسون مگر به چنگم نیفتی!

از کنار میزی رد شدم. چیزی از روی آن به کف اتاق افتاد که صدای شیشه یا بطری داد. بعد صدای شالاپ آمد.
قلبم هری ریخت.

یک حیوان دیگر؟ موش یا موش صحرایی دیگری؟

نمی خواستم به آن فکر کنم. شقیقه هایم تیر می کشید. چطور از اینجا خارج شوم؟ چه کسی صدای مرا می شنید؟ در اینجا کسی نبود.

دست هایم را جلو بردم و در تاریکی محض با پاهای لرزان در اتاق حرکت کردم.

به میز دیگری برخورددم. نه میز نبود. بیشتر شبیه یک نیمکت بود. یک نیمکت کار.

دستم را روی آن کشیدم. یک چکش یک پیچ گوشتی و یک شمع را تشخیص دادم.

باز هم دستم را روی میز کشیدم. در جستجوی کبریتی بودم تا شمع را روشن کنم. سرتاسر نیمکت را دست کشیدم. اثری از کبریت نبود.

از کنار میز گذشتم. پایم به چیزی خورد. چیزی استوانه ای شکل مثل یک چراغ قوه. آن را از زمین برداشتم. بله. یک چراغ قوه بود!

با انگشتان لرزان دنبال کلیدش گشتم.

خواهش می کنم روشن شو!

آن را روشن کردم.

نور کمرنگ و زردی تاریکی را روشن کرد. آن نور بسیار ضعیف بود اما می شد دید.

با ذوق و شوق گفتم: از اینجا بیرون می روم!

با نور ضعیف جلوی پایم را روشن کردم. در اتاق کوچکی افتاده بودم که تار عنکبوت های ضخیمی روی دیوار های آن بود. یک ماشین لباس شویی و یک ماشین خشک کن زنگ زده در گوشه ای قرار داشت. یک میز چوبی و یک آباژور شکسته هم روی زمین بود.

چراغ را جلوتر بردم و به جلو خم شدم.

یک چمدان سفری دیدم. درش را باز کردم.

ای وای...! با کپک و گرد و غبار بدبویی رو به رو شدم.

در فرسوده و زنگ زده را باز تر کردم. و نور چراغ قوه را به داخل آن انداختم. چیزی آنجا نبود. فقط یک کتاب قدیمی بود. عنوان

کتاب را خواندم: درس های پرواز

صفحه های زرد رنگ کتاب را ورق زدم. به دنبال عکس های هواپیما بودم. آخر من عاشق هواپیما هستم. اما هیچ عکسی از هواپیما ندیدم.

تمام صفحه های کتاب با تصاویر نقاشی شده قدیمی تزیین شده بود. تصاویری در مورد پرواز انسان در هوا.

افرادی در سن های مختلف. مرد هایی با ریش سفید و زن هایی با لباس های بلند و بچه هایی با لباس های خنده دار قدیمی که همگی در حال پرش به سوی آسمان بودند.

چه کتاب عجیبی!

صفحه های بیشتری را ورق زدم. تا اینکه صدای شالاپ دیگری شنیدم. نور چراغ قوه را به زمین انداختم.

_آه! نه.

از ترس ناله ای کردم و نور چراغ قوه را به جلو و عقب بردم. امیدوار بودم چیزی را که دیده بودم دیگر نبینم. اما حتی در نور کم هم بدن سیاه و چشمان قرمز و ریز آرواره های باز با دندان های بسیار تیز آنها دیده می شد.

موش ها!

ده ها موش که توی هم وول می خوردند. به سوی من می آمدند. با وحشت به آنها چشم دوختم. داشتند به من نزدیک می شدند.

ناخن های تیزشان به زمین کشیده می شد و همین طور که جلو می آمدند دمشان را تکان می دادند. دریایی از موش.

از ترس یخ زده بودم. محکم به چراغ قوه چمگ زدم تا از دستم نیفتد. موش ها دندان هایشان را به هم می ساییدند. صدای قروچ قروچ دندان هایشان شنیده می شد. صدای زشت و چندش آوری که در اتاق کوچک نم دار می پیچید.

ده ها جفت چشم قرمز ریز به سوی من خیره شده بود.

صدای سایش دندان هایشان نزدیک و نزدیک تر می شد. آنها مشتاق بودند هر چه زود تر خودشان را به من برسانند. دمشان را

عقب و جلو می بردند و از سر و کول هم بالا می رفتند.

یک موش چاق و چله جهش بلندی به سوی من کرد. او با چشمان قرمز و گرسنه اش به من نگاه می کرد و دندان های تیزش را روی هم می سایید.

سعی کردم به عقب بروم اما به دیوار خوردم.

جایی برای فرار نبود.

موش جیغ بلندی کشید. روی پای عقبش ایستاد و به جلو پرید.

با وحشت بسیار جیغ کشیدم: نه...!

موش به پایین بلوزم چنگ انداخت. مکثی کرد و دندان های تیزش را به هم سایید. بعد تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد. تالاپ...!

موش دیگری دور خیز کرد تا به من حمله ور شود.

پاهایم را از هم جدا کردم و با لگد محکمی او را به سوی دیگر اتاق پرتاب کردم.

موش ها چشمان خون آلودشان را به من دوخته بودند و جیغ های نفرت انگیزی می کشیدند.

با آن کتاب قدیمی آنها را از دور و بر خودم می راندم و در نور چراغ قوه به دنبال راه فرار می گشتم.

آنجا! راه پله بسیار باریکی بود!

به سوی آن دویدم. از روی دریایی از موش رد شدم. بعضی از آنها را لگد کردم و پا روی دمشان گذاشتم. جیغ و ویغ کنان در هم می لولیدند. همین طور که رد می شدم چنگال های تیزشان را روی ساق های *** پاهای من می کشیدند. همین که از پله ها بالا رفتم دو تا موش چاق و چله روی کفش هایم پریدند.

محکم لگد زدم تا بیفتند. با صدای تالاپ بدن های سست شان به زمین افتاد.

نفهمیدم بقیه پله ها را چگونه پیمودم تا خودم را به در خروجی رساندم و بیرون آمدم.

هوای تازه...

قلبم به شدت می زد. هوای تازه و شور اقیانوس را پشت سر هم تنفس کردم. همه ی راه را تا خانه دویدم. لحظه ای صبر نکردم. یکسره می دویدم.

جلوی در خانه نقش زمین شدم و روی چمن ها از حال رفتم.

از پنجره اتاق نشیمن به داخل چشم دوختم. در زیر نور سفید رنگ آباژور می شد آنجا را دید. پدر و مادر را دیدم.

می خواستم به داخل خانه بروم که متوجه شدم هنوز کتاب در دستم است.

ای وای...!

می دانستم پدر و مادرم از اینکه مال دیگری را برداشته ام ناراحت خواهند شد. از آن بدتر هزاران سوال است که باید جواب بدهم:

_این کتاب را از کجا آورده ای؟

_در آن منزل متروکه چه کار می کردی؟

_چرا در مهمانی نبودی؟

تصمیم گرفتم نگذارم آن را ببینند.

از پشت ساختمان راهم را به طرف گاراژ طی کردم. کفش های خیسم روی چمن ها صدا می کرد. آهسته به داخل رفتم. شلوغ ترین گاراژ آن منطقه متعلق به ماست. پدرم علاقه ی زیادی به جمع آوری آت و آشغال دارد! طوری که دیگر جایی برای پارک ماشین نیست. حتی در گاراژ را هم نمی توانیم ببندیم.

از کنار یک سینک دندان پزشکی گذشتم. و پس از آن پله های آلومینیومی استخر خانم گرین را دور زدم و حالا کتاب را در سوراخ تشک پاره ای مخفی کردم. بعد به خانه رفتم.

مادرم از آشپز خانه صدایم کرد: جک تویی؟

گفتم: آهان.

و قبل از اینکه مرا ببیند از پله ها بالا رفتم. نمی خواستم درباره خیس بودنم بلوز گلی و شلواری که مال خودم نبود توضیحی بدهم.

مادرم پرسید: جشن تولد چطور بود؟

در جواب گفتم: خوب بود من کمی زود تر آمدم.

صبح روز بعد پدرم روی چمن های جلوی منزل مرا دید و گفت: جک امشب بر می گردیم.

پدر و مادرم به گردش یک روزه ای می رفتند.

پدرم دستی به شانه ام زد و گفت: مطمئنم که امروز یکی از بزرگ‌ترین و بهترین گردش‌های ماست. می‌دانم!

پدر همیشه همین‌را می‌گوید! او آدم معروفی نیست. با استعداد است ولی هیچ وقت نقش مهمی نداشته. فقط چند بازی در نقش‌های پیش پا افتاده‌ای مثل لوکوموتیوران در یک نمایش تلویزیونی داشته که هر هفته همان یک مسیر را می‌پیماید. سریال هفتگی سوار شوید.

در آن نمایش او نقش پدر یک هنر پیشه معروف را بازی می‌کند. البته همیشه به دنبال اجرای نقش اصلی است تا به شهرت برسد و پول خوبی به چنگ بیاورد.

امروز پدر و مادرم به آناهایم می‌رفتند تا به کنسرت موسیقی جدیدی گوش دهند.

به پدرم گفتم: امیدوارم این دفعه گروه خوبی باشند.

دفعه پیش با تبلیغات زیادی آنها را به موسیقی بتهوون دعوت کرده بودند ولی پس از اجرای دوقطعه مادرم سردرد شدیدی گرفته بود و پدرم او را به بیمارستان برده بود.

چشمان پدرم برقی زد و گفت: این بار آنها برایم نواری از اجرایشان را فرستاده‌اند. کارشان واقعا جالب است.

مادرم به سرعت از خانه خارج شد و به سوی ماشین رفت. رو کرد به پدرم و گفت: زود باش تد. نباید این بار دیر برسیم. جک غذایت را در یخچال گذاشته‌ام. بعدا می‌بینمت!

من و مورتی رفتن آنها را نگاه کردیم. بعد با یک صفحه فریزری بدو بدو بازی کردیم. تا اینکه تلفن زنگ زد. میا بود.

با خجالت گفتم: متاسفم تولدت را خراب کردم

با خوشحالی جواب داد: اهمیتی ندارد. تو کاری نکردی. ما همگی برگشتیم و جشن را ادامه دادیم. خیلی خوش گذشت.

گفتم: که اینطور. حالا امروز برنامه ات چیست؟ می‌خواهی اسکیت بازی کنیم؟

من عاشق اسکیت سواری هستم. می‌توانم روی یک پا تمام پیچ و خم‌ها را به سرعت طی کنم. از همه سریع‌تر می‌روم. از همه ی همسایه‌ها حتی از ویلسون!

او برایم توضیح داد: به خاطر همین به تو زنگ زدم. ویلسون اسکیت‌های جدیدی خریده که به جای چرخ تیغه دارد. از انواع دیگر سریع‌تر است.

به او گفتم: راستی حالا یادم افتاد. من نمی‌توانم برای اسکیت بازی بیایم. مجبورم در خانه باشم و باغچه‌ها را آب بدهم.

میا گوشی را گذاشت.

از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم. خانه ویلسون در آن طرف خیابان پیدا بود. منتظر شدم تا ویلسون با آن اسکیت‌های احمقانه اش خارج شود.

چند لحظه بعد او با روبه‌ر بلید‌های جدیدش بیرون آمد و به سرعت راه افتاد.

آه عمیقی کشیدم و بیرون رفتم.

صفحه فریز بی را از روی چمن‌ها برداشتم. مورتی را صدا کردم و گفتم: برو بگیرش.

فریز بی را پرتاب کردم.

مورتی رفت و آن را آورد.

_آفرین پسر. حالا چه کار کنیم؟ آهان! فهمیدم مورتی. بیا برویم کتاب بزرگی را که به خانه آورده ام پیدا کنیم.

مورتی به دنبال من وارد گاراژ شد.

دستم را در سوراخ تشک کردم و کتاب را بیرون آوردم. بعد به آشپزخانه رفتم و شروع به مطالعه آن کردم.

حیرت زده گفتم: مورتی باورم نمی‌شود!

۸

_وای مورتی! می‌توانم پرواز کنم!

مورتی سر پشمالویش را به من فشرد.

با اشاره به آن صفحه‌ای که می‌خواندم گفتم: هی پسر می‌دانستم چیز عجیبی است. ولی درست می‌گوید؟ انسان می‌تواند پرواز کند؟! صبر کن. شاید دیوانه شده‌ام یا به کل عقلم را از دست داده‌ام. آدم که پرواز نمی‌کند!

مورتی پرید روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه و سرش را روی صفحه‌ی کتاب آورد.

تصویر یک دختر جوان بود که دست‌هایش را به پهلوها باز کرده و در هوا حرکت می‌داد در حالی که موهای طلایی بلندش از پشت سر آویزان بود.

مورتی نگاهی به من انداخت بعد رویش را به کتاب کرد. سپس آهسته بیرون رفت.

با خنده گفتم: مورتی برگرد. نمی‌خواهی پرواز کردن را یاد بگیری؟ نمی‌خواهی اولین و تنها سگی پرنده باشی؟!

به خواندن ادامه دادم:

از زمانی که انسان روی کره زمین قدم گذاشت همیشه آرزوی پرواز داشته است. همیشه دوست داشته مانند پرنده ای در آسمان پرواز کند. اما همه اش آرزو یا خواب و خیالی بی اساس بوده است. تا حال که معمای پرواز برای انسان چیز ساده ای شده است.

سه چیز برای شما لازم است:

۱. جرئت آزمایش

۲. تصویر ذهنی

۳. یک ترکیب خوب

به صفحه ی کتاب خیره شدم. بله من این چیزها را داشتم. باید سعی کنم. امروز کاری بهتر از این ندارم.

به مطالعه ادامه دادم.

در صفحه بعد کتاب دقیقا آنچه را که لازم داشتم نوشته بود. چند تمرین عملی و معجونی که باید خورده شود.

حرکت را بیاموز غذا را بخور و سپس یک آهنگ قدیمی را زمزمه کن.

همه اش همین بود. راز پرواز دیگر معما نبود.

بسیار خوب. چشمانم را بستم. موادی را که برای تهیه غذا لازم داشتم مجسم کردم. ماده اصلی خمیر ترش بود.

آهان بله. همین عامل اصلی است. خمیر ترش باد می کند و بالا می آید. شاید همین واقعا پرواز کردن را به من بیاموزد!

اگر بتوانم خیلی جالب خواهد بود. دیگر می توانم در آسمان پرواز کنم و دور بزنم. مثل **** قهرمان هایم.

می توانم پرواز کنم. غرق در افکارم دنبال قوطی خمیر ترش بودم. با خودم گفتم: امکان ندارد ویلسون قادر به انجام چنین کاری

باشد. وای پسر! حتما تحت تاثیر قرار می گیرد.

همین حالا می توانم صدایش را بشنوم: وای... وای... وای...

اگر من بتوانم پرواز کنم و ویلسون مثل یک سوسک روی زمین باشد!

من همین حالا شروع می کنم. همین حالا یاد می گیرم چطور پرواز کنم!

البته می دانستم کار احمقانه ای است. ولی اگر می شد؟ اگر امکانش بود؟

به صفحه تمرین برگشتم و بلند خواندم:

قدم اول: دست هایتان را به جلو بکشید. زانو هایتان را خم کنید. حالا پنجاه بار لی کنید.

همین کار را کردم. مثل دیوانه ها. ولی باشد.

قدم دوم: روی زمین بنشینید. پای چپ را روی شانه ی راست بیاورید. سپس پای راست را پشت سرتان ببرید!

این کار مشکل تر بود. خیلی هم مشکل تر. پای چپم را به شانه ی راستم رساندم. درد شدیدی در پهلویم حس کردم ولی منصرف نشدم.

پای راستم را بالا بردم. بالاتر و بالا تر تا نزدیک چانه ام. ولی تعادلم به هم خورد و از پشت به زمین افتادم!

دوباره سعی کردم. این بار از پهلو افتادم.

به هر حال پرواز کردن آن طور که فکر می کردم آسان نبود.

حالا در هم گیر کرده بودم و همه جایم پیچ خورده بود!

پای چپم روی شانه ی راستم بود و انگشتان پایم در گوشم فرو رفته بود. پای دیگرم پشت گردنم مانده و صورتم روی سینه ام خم شده بود.

سعی کردم خودم را از این وضعیت خلاص کنم. در حال تقلا کردن بودم که ناگهان صدای شلیک خنده ای را شنیدم.

فهمیدم که تنها نیستم.

__چه کار می کنی؟

__ری تویی؟

سعی کردم بالا را نگاه کنم ولی نتوانستم سرم را بالا ببرم چون صورتم به سینه ام چسبیده بود.

جواب داد: بله من هستم. اتان هم اینجا است. اتان حدس می زند تو تمرین پیچیدن می کنی!

هر دو خندیدند.

گفتم: شما ها خیلی مسخره اید. می توانید کمک کنید مرا از این وضعیت خلاص کنید؟ بد جوری گیر کرده ام!

اتان و ری مرا باز کردند. گفتم: حالا بهتر شد.

در همان حال داشتم دست و پایم را می کشیدم.

این بار اتان پرسید: خوب چی کار می کردی؟

گفتم: داشتم برای بهتر شدن بازی تنیس تمرین می کردم!

ابروهای اتان بالا رفت و گفت: تمرین بسیار عجیبی بود!

ری توضیح داد: نه بابا این تمرین ها برای تنیس نبود! او اصلا تنیس بازی نمی کند!

سریع گفتم: ولی از حالا می خواهم این کار را بکنم. تو فکرش هستم.

ری چشمانش را تنگ کرد. یعنی اصلا حرفم را باور نمی کند. ولی بیشتر از این سوال نکرد.

اتان پرسید: می خواهی چند تا شوت تو زمین بزنیم؟

نمی خواستم جایی بروم. می خواستم در خانه بمانم. تنها. و تمرین پرواز کنم.

به دروغ گفتم: می خواهم در خانه پیش مورتی بمانم. حالش خوب نیست.

مورتی به محض آنکه اسمش را شنید با سرعت هر چه تمام تر به آشپزخانه آمد و روی پای ری رفت و صورتش را لیسید.

ری گفت: به نظر من که حالش خوب است.

و دوباره رو به طرف من چشم هایش را تنگ کرد.

اتان پیشنهاد کرد: اشکالی ندارد خوب ما هم می مانیم و یک بازی مثل فوتبال همین دور و بر می کنیم.

اتان چند قدم در آشپزخانه برداشت. ناگهان چشمش به کتاب افتاد.

در حالیکه کتاب را به طرف سطل آشغال می بردم گفتم: نه متاسفم. باید آشپزخانه را جمع و جور کنم.

و با یک تکه اسفنج به تمیز کردن روی میز پرداختم. و بعد ظرف های ادویه را در جایشان مرتب کردم و نوشته هایشان را به طرف خودم چرخاندم.

به هر حال باید در خانه باشم. منتظر تلفن پدر و مادرم هستم. آنها بیرون رفته اند و از من خواسته اند تا نزدیک تلفن باشم.

اتان پرسید: چرا؟ چه چیز مهمی شده؟

با بی اهمیتی شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم: به من نگفته اند.

ری گفت: بسیار خوب بعدا می بینمت.

هر دو سری تکان دادند و رفتند.

فورا کتاب را از سطل زباله بیرون آوردم و ورق زدم تا به صفحه‌ی تمرین‌ها رسیدم. تمرین‌های حرکتی را خواندم و انجام دادم.

حالا نوبت کلمه‌های سحر آمیز بود.

اول آنها را برای خودم خواندم. وقتی مطمئن شدم که یاد گرفته‌ام به آرامی با صدای بلند تکرار کردم.

هیشرام هیشمار شاه شاهروم شوم.

از صندلی آشپزخانه بالا رفتم و پایین پریدم تا ببینم احساس دیگری دارم. سبک تر و یا شناوره؟

با صدای سختی پایین افتادم.

تصمیم گرفتم برای نتیجه‌ی بهتر آن غذای مخصوص را بخورم. بار دیگر به کتاب مراجعه کردم. وقت ترکیب کردن مواد بود.

در کمد کنار یخچال کاسه‌ی هم زن را پیدا کردم و تمام مواد را در آن ریختم.

ده زرده تخم مرغ یک قاشق شربت بلوط دو قاشق آرد گندم نصف قاشق نمک و چهار قاشق مایه خمیر ترش.

مواد را خوب به هم زدم. خمیر پف کرده‌ی زرد رنگی درست شد.

دوباره به کتاب برگشتم تا قدم بعدی.

بلند خواندم:

حالا دیگر شما نزدیک به مهم‌ترین واقعه‌ی تاریخی زندگی تان قرار دارید. شما با بازهای شکاری پرواز خواهید کرد!

شما به تنهایی تا خورشید می‌روید! آماده هستید؟

سرم را به جلو تکان دادم: بله.

شما گفتید: بله؟

دوباره سرم را به جلو تکان دادم.

شما حاضر نیستید. اشتباه می‌کنید. صفحه را ببندید.

آن صفحه را بستم و آخرین صفحه را باز کردم:

یک چهارم مواد داخل پاکت را اضافه کرده و خوب مخلوط کنید.

پاکت! چه پاکتی؟

بقیه صفحه خط کشی بود غیر از یک نقطه که چسب خشک شده ای داشت.

انگشتم را روی چسب کشیدم. جایی که پاکت قرار داشت. اما حالا کجا بود؟

با خشم کتاب را تکان دادم. چیزی از آن نیفتاد. غرغر کنان گفتم: کدام پاکت...؟ کدام پاکت...؟ صبر کن! فهمیدم!

به طرف سطل آشغال رفتم

همان جا بود!

یک پاکت کوچک مشکی. حتما همان موقع که کتاب را توی سطل انداختم از آن افتاده است.

آن را باز کردم. یک چهارم از پودر آبی رنگ داخل آن را اندازه گرفتم و در کاسه ریختم و خوب مخلوط کردم.

آن مخلوط پف کرده زرد حالا سبز رنگ شد و شروع کرد به ورم کردن. اول حباب های کوچک و بعد حباب های بزرگ تر در سطح خمیر ظاهر شد که با صدای بلاب می ترکیدند.

بلاب بلاب بلاب.

_وای...!

خودم را عقب کشیدم. با ترس نگاه می کردم.

خمیر شروع به حرکت کرد. مثل یک قلب طپنده.

در پاکت چه بود؟ شاید ماده ای سمی!

تصمیم گرفتم پرواز کردن را فراموش کنم. چطور ممکن بود این آشغال بزرگ را بخورم!

به هیچ وجه.

لبه های کاسه را گرفتم تا آن را در سطل زباله بریزم. اما ماده خود به خود حرکت می کرد! فوری دستم را کشیدم.

بارها خمیر باد کرد و از آن صدا هایی خارج می شد.

دلم شور می زد. دوباره دستم را پیش بردم. ناگهان تلفن زنگ زد.

پدرم بود که از توی ماشین تلفن می زد: ما داریم به خانه می آییم.

و بعد صدایش قطع شد.

پرسیدم: چی شده؟ چرا به این زودی؟

پدرم آهی کشید و گفت: اعضاء گروه مشاجره شان شده و گفته اند زحمت نکشید بیااید. برنامه در آن‌هایم به هم خورده است.

_وای! نمی دانم چه بگویم پدر.

_جک ناراحت نباش. ما خوییم. نمی دانی چرا؟! اما من می دانم. چون در اتوبان هستیم و تا نیم ساعت دیگر می رسیم.

بعد گوشی را گذاشت.

به خودم گفتم: چه گندی زدی! بهتر است هر چه زودتر کار را تمام کنی قبل از آنکه آنها برسند.

به آشپزخانه برگشتم و با ترس فریاد زدم: نه مورتی! نه! چه کار کردی؟

۱۱

جیغ کشیدم: مورتی! برو پایین

مورتی روی صندلی آشپزخانه ایستاده بود در حالی که دو دستش را روی میز گذاشته بود سرش را تا ته در کاسه فرو برده و از

آن خمیر سبز بادکرده می خورد.

_نه مورتی! بیا پایین.

باز هم فریاد زدم.

مورتی سرش را بالا آورد دور دهانش را لیس زد و بار دیگر سرش را در کاسه فرو کرد تا باز هم بخورد.

به سوی او دویدم.

کاسه را پرت کردم و داد زدم: نه! نه! نخور!

تقریباً نیمی از مخلوط داخل ظرف خورده شده بود.

سرش را بالا گرفتم و گفتم: مورتی چه کار کردی؟

مورتی با چشمانی گشاد در حالی که گوش هایش به طرف زمین آویزان بود به من نگاه کرد. خودش را مقصر می دانست. اما به

آرامی زوزه ای کشید و بار دیگر سرش را در کاسه فرو کرد تا بخورد.

از روی صندلی او را پایین کشیدم و کشلن کشان به اتاق نشیمن بردم. وقتی رهایش کردم در اتاق معلق ماند. با ناباوری مدتی به

او خیره شدم و بعد به آشپزخانه برگشتم.

داد زدم:مورتی داری پرواز می کنی؟

نمی توانستم باور کنم!سگ کوکرممن در حال پرواز بود!غذا تاثیر کرده بود!

حیرت زده او را دنبال کردم.

همان طور که بالای میز آشپزخانه معلق بود او را دنبال کردم و با تعجب شاهد پرواز او به سوی پنجره‌ی باز بودم!

داد کشیدم:مورتی!به حال طبیعی ات برگرد.صبر کن!

اما مورتی با زوزه‌ی بلندی در آسمان بالا و بالاتر پرواز کرد.

حیرت زده به بیرون از ساختمان رفتم.مورتی از بالای ساختمان رد شد.

پرواز کنان هی اوج می گرفت.

جیغ کشیدم:مورتی نه مورتی مورتی برگرد!

وقتی از نوک درختان رد می شد پاهایش تکان تکان می خورد.ناگهان شروع کرد به پارس کردن.انگار می ترسید.با وحشت زیادی پارس می کرد.

_مورتی!مورتی!

او را می دیدم که از ترس دست و پا می زد تا چیزی را بگیرد اما در اثر وزش باد بیشتر به سوی بالا کشیده می شد.

مات و متحیر با ناامیدی گفتم:نه!نه!

باید او را بر می گرداندم.باید مورتی را نجات می دادم.

اما حالا؟

فهمیدم چه کار کنم.

فهمیدم چطوری سگم را نجات دهم.راه دیگری نداشتم.

به سوی خانه دویدم.

دستم را در کاسه فرو کردم.یک گلوله بزرگ از آن مخلوط را برداشتم.

-اه!اصلا نمی توانم آن را بخورم خیلی لزج است.

به خودم گفتم:باید آن را بخوری.باید مورتی را نجات بدهی.راهش فقط همین است!

یک گلوله از آن را برداشتم و کف دستم گذاشتم. بخار ملایمی از آن برخاست. با اکراه قسمتی از آن را در دهانم گذاشتم و فوری قورتش دادم. با سختی از گلویم پایین رفت. مزه‌ی ترش و تندی داشت. زبانم سوخت. زود قورتش دادم.

یک گلوله‌ی دیگر برداشتم به دهان گذاشتم و به سختی آن را بلعیدم. زبان و دهانم سوخت. از مزه‌ی تند آن چندشم شد.

یک مشت دیگر برداشتم. باید می‌خوردم تا بتوانم مثل مورتی پرواز کنم. می‌توانستم حرکت لقمه‌ها را در گلویم احساس کنم.

بعد با سرعت از خانه بیرون دویدم. به آسمان نگاه کردم. مورتی بالای شاخه‌های درختان پرواز می‌کرد. صدای پارسش به زمین می‌رسید ولی همچنان بالا و بالاتر می‌رفت.

از اینجا کوچک به نظر می‌رسید. و بعد فقط یک نقطه کوچک سیاه بود.

دست‌هایم را کنار دهانم گذاشتم و فریاد کشیدم: مورتی دارم می‌آیم. دیگر نگران نباش پسر نجات می‌دهم!

دست‌هایم را به سوی آسمان بالا بردم. فریاد کشیدم: می‌خواهم پرواز کنم! پرواز!

تکان خوردم دور خیز کردم.

اتفاقی نیفتاد.

۱۳

سرعت. همه‌اش همین است! امن باید سرعت داشته باشم.

دور حیاط را دایره وار سه بار چرخیدم.

تندتر و تندتر.

کفش‌های ورزشی‌ام روی چمن‌ها صدا می‌کرد. تا آنجا که امکان داشت سریع‌تر دویدم. عرق از سر و رویم می‌چکید.

فکر کردم آماده‌ام. حاضر. حاضر.

دست‌هایم را به سوی آسمان بالا بردم. دور خیز کردم. بالا پریدم ولی زود پایین آمدم.

هیچ...

نالیدم: نمی‌توانم... آخر چرا!...

فهمیدم! تمرین.

به امید تمرین. شاید علت همین باشد!

دست هایم را محکم به سمت جلو کشیدم بعد دور خیز کردم. خیلی امیدوار باز هم دور حیاط چرخیدم. با سرعت هر چه تمام تر.

هوپ. هوپ. هوپ.

هوپ. هوپ. هوپ.

با امید بسیار دور حیاط دویدم. گفتم: من حاضرم. مورتی دارم می آیم!

با حالتی مطمئن زانوهایم را خم کردم و دست هایم را بالای سرم بردم. سپس با امید بسیار خودم را از زمین بالا کشیدم.

ولی دوباره سر جایم برگشتم!

به سختی نفس می کشیدم. فکر کردم: کجای کار اشتباه است؟ چرا نمی توانم مثل مورتی پرواز کنم؟

مورتی؟

به بالا چشم دوختم. حالا مورتی مثل نقطه سیاهی نزدیک یک تکه ابر در حرکت بود.

فریاد کشیدم: مورتی برگرد!

مزه بدی به دهانم آمد. مزه ای تلخ و تند. حالت دل آشوبه شدیدی به من دست داد. توی دلم چیزی زیر و رو می شد. صدای آن

را می شنیدم. زیر جناق سینه تا توی گلویم چیزی در حرکت بود و صدا می کرد. وقتی به دهانم رسید تکانی خوردم و بلند

شدم. پاهایم از زمین جدا شد. و به سرعت بالا رفتم.

اوج گرفتم.

داشتم پرواز می کردم!

باورم نمی شد. راستی به پرواز درآمده بودم. مثل یک **** قهرمان!

دست و پایم را کشیدم. بالا و بالاتر رفتم. آن هم بدون اراده! از خانه مان بالاتر رفتم. از درختان هم بالاتر رفتم. از تپه های مالیبو

هم بالاتر رفتم. اقیانوس آبی و آرام زیر پایم می درخشید. مورتی به اوج گرفتن ادامه می داد. بالاتر و دورتر از من. فریاد

کشیدم: مورتی دارم می آیم.

چشمانم را از مورتی بر نمی داشتم. سعی می کردم جهت پروازم را به سوی او ادامه دهم.

وای... در آسمان پشتک زدم. بارها و بارها. بعد ایستادم. بعد بالاتر رفتم. به سوی ابرها. آن بالا ها.

داشتم بی هوش می شدم. سعی کردم برگردم. انگار هوای کافی به من نمی رسید. به خودم نهیب زدم: **** قهرمان زود باش

کاری بکن!

زانو هام را به سینه ام نزدیک کردم و بونم را جمع کردم.

اثر کرد. سرعت گرفتم.

ولی حالا مورتی در عقب من حرکت می کرد.

در هوا پیچ و تاب خوردم. سعی کردم برگردم و خودم را به او برسانم و بگیرمش.

مورتی را دیدم. به سمت بالا پرواز می کرد. به سوی او رفتم.

نزدیک تر و نزدیک تر.

داد زدم: مورتی آرام باش. دارم می آیم پیش تو.

باد شدیدی به صورتم خورد. دو پرنده از کنارم گذشتند و به راهشان ادامه دادند.

به پایین پایم نظری انداختم. خانه و گاراژمان مثل اسباب بازی کوچک بودند. خانه ویلسون از آن هم کوچکتر بود. ها!ها!

داشتم پرواز می کردم باورم نمی شد ولی حقیقت داشت. پرواز واقعی!

بالا تر پریدم. نزدیک مورتی. او نگاهی به من انداخت ناراحت بود. همه ی بدنش از وحشت می لرزید.

دست هام را جلو بردم ولی نتوانستم خودم را به او برسانم. گفتم: پسر شجاع باش.

نزدیک تر رفتم. دلم می خواست سرعتم را تنظیم کنم ولی نشد. تنها کاری که از دستم بر می آمد پرواز کردن در جریان هوا

بود. در هر مسیری که باد می خواست مرا می برد.

دوباره سعی کردم سگم را بگیرم ولی نشد. دو سه تا قدم با من فاصله داشت. فکر کردم برای همیشه مورتی را از دست خواهم

داد.

موج هوای سردی مرا بالا برد. سعی کردم پایین بیایم. اما مورتی هم همین کار را کرد.

صدای زوزه دردناک او را می شنیدم. باز هم جلو تر رفتم و دستم را دراز کردم. توانستم او را لمس کنم. همین.

این بالا خیلی گرم بود. داشتم می سوختم. بیچاره مورتی. سرش آویزان شده بود زبنتش را درآورده بود و له له می زد. بدن

کوچکش از گرما دم کرده بود. نمی توانست دوام بیاورد.

جلوتر رفتم. دوباره به او دست زدم. تا آنکه گرفتمش.

او را در آغوش کشیدم. بدن خسته اش می لرزید. محکم او را به سینه ام فشردم. نگاهی به پایین انداختم. داشتیم بالاتر می

رفتیم. بالاتر و بالاتر.

آه نه.

ناگهان فکر کردم: من فقط بالا رفتن را یاد گرفته‌ام پس پایین آمدن چی؟ حالا چطور باید پایین می‌رفتم؟
او را در آغوش کشیدم. بدن خسته‌اش می‌لرزید. محکم او را به سینه‌ام فشردم. نگاهی به پایین انداختم. داشتیم بالاتر می‌رفتیم. بالاتر و بالاتر.

آه نه.

ناگهان فکر کردم: من فقط بالا رفتن را یاد گرفته‌ام پس پایین آمدن چی؟ حالا چطور باید پایین می‌رفتم؟

۱۴

به سمت بالا اوج گرفتم.
شقیقه‌هایم تیر می‌کشید. دنیا زیر پایم کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد.
دیگر به سختی می‌توانستم خانه‌ام را از آن بالا ببینم. حالا به اندازه یک کف دست بود. در دوردست‌ها اقیانوس مثل یک فرش آبی به نظر می‌رسید. ساحل مانند روبان زردی می‌پیچید.
به او گفتم: بسیار خوب پسر. به خانه می‌رویم.

اما چگونه چطوری؟

محکم دست‌هایم را دور مورتی حلقه کردم و خودم را به سمت راست کشیدم.

هی بد نشد.

به سمت چپ چرخیدم به طرف چپ کشیده شدم.

عالی شد!

دستم را پایین بردم و شیرجه زدم. سپس سریع دست‌هایم را بالا بردم و مدتی مستقیم رفتم.

وقتی پاهایم را محکم به هم می‌چسباندم سرعتم بیشتر می‌شد و وقتی آنها را از هم باز نگاه می‌داشتم از سرعتم کاسته می‌شد.

خیلی عجیب بود.

در آسمان می‌گشتم و پرواز می‌کردم. مثل یک چتر باز. دور می‌زدم و حتی می‌چرخیدم و معلق می‌زدم!

خودم را به دست باد سپردم کمی مرا بالا برد. بعد دست‌هایم را به سمت پایین آوردم و باز اوج گرفتم. به تپه‌های زیر پایم نگاهی انداختم. به خانه‌ها و ساختمان‌های روی آن که مانند نقطه‌های منظم و زیبایی تا کنار ساحل ادامه داشتند.

استخر خانم گرین را دیدم. مثل یک تمبر روی نامه بود. یک تمبر کوچک آبی درخشان.

به اقیانوس رسیدم. اقیانوس نزدیک موج‌ها پرواز می‌کردم. قطره‌های آب سرد مانند اسپری شاداب‌کننده به صورتم می‌خورد. مورتی را محکم در آغوش داشتم.

به تپه نزدیک می‌شدم. خنده دار است. به نظر می‌آید نگاه کردن به دنیا از بالا وحشتناک باشد ولی اصلاً چیز ترسناکی نیست. پاهایم را محکم به هم فشردم و پایین آمدم.

– اینجا مدرسه مان است. هی مورتی بین توی زمین بازی چه کسی است؟ اتان و ری بسکتبال بازی می‌کنند.

باز هم پایین تر آمدم. نزدیک شاخه‌های درختان و بعد به سمت خانه پرواز کردم. نمی‌خواستم ری و اتان مرا ببینند. هنوز نمی‌خواستم به آنها نشان بدهم که می‌توانم پرواز کنم.

در حالی که پایین تر می‌آمدم پیش خود گفتم: اول باید می‌دید. باید صبر کنم تا او مرا ببیند. باید صبر کنم تا ویلسون پرواز مرا ببیند. آره باید برای همیشه رویش کم شود!

– مورتی پدر و مادر آمدند. آیا آنها مرا دیده‌اند؟ اگر دیده باشند. بیچاره شده‌ام. فکر می‌کنند چه کار خطرناکی کرده‌ام. هرگز اجازه پرواز به من نخواهند داد.

پشت گاراژ فرود آمدم و مورتی را خیلی آهسته به زمین گذاشتم.

صدای مادرم را شنیدم که از پدرم پرسید: چیزی دیدی؟

پدر جواب داد: مثل اینکه پرنده‌ای روی سقف پارکینگ نشست. پرنده‌ای مثل کندر.

مادر در حالیکه در ماشین را می‌بست گفت: ولی این طرف‌ها به ندرت چنین پرنده‌ای دیده می‌شود.

نفس راحتی کشیدم. پس آنها مرا ندیده بودند.

ای وای! با تعجب شاهد پرواز مجدد مورتی شدم. فریاد زدم: بیا پایین پسر! بیا پایین!

بند قلاده‌اش را به سنگی بستم. اما باز هم راه افتاد. انگار این سنگ نمی‌توانست او را نگه دارد و باز هم توانست چند قدمی بردارد؛ ولی از زمین بلند نشد و مستقیم به لانه‌اش رفت. من هم به طرف آشپزخانه راه افتادم.

چه گند کاری ای بود. آرد و پودر های مختلف کف آشپزخانه ریخته بود. پوست تخم مرغ های شکسته روی میز ولو بود. خمیر سبز چسبنده روی میز و صندلی های آشپزخانه و جاهای دیگر ریخته بود.

شنیدم پدر و مادرم قفل در خانه را باز می کنند. وقتی برای تمیز کاری نداشتم.

پاکت سیاه کوچک را لای کتاب پرواز گذاشتم و به طرف گاراژ دویدم و بار دیگر آن را در سوراخ تشک کهنه جا دادم.

پدرم در خانه بلند صدا زد: جک ما به خانه برگشته ایم.

صدای مادرم را شنیدم که گفت: کجایی؟

از در آشپزخانه وارد شدم و گفتم: سلام پدر. سلام مادر.

پدرم با چشمانی حیرت زده پرسید: ای وای اینجا چه اتفاقی افتاده.

مادرم که بو می کشید گفت: وای چه بوی گندی می آید.

در حالی که به دنبال دلیل قانع کننده ای می گشتم گفتم: اینجا...؟

پدر و مادرم به من خیره شدند. منتظر جواب قانع کننده ای بودند.

دستی در هوا چرخاندم و گفتم: چیز مهمی نیست! داشتم برای مدرسه آزمایشی می کردم که عمل نکرد.

روز بعد صبح خیلی زود بیدار شدم. می خواستم بار دیگر پرواز کردن را تمرین کنم. قبل از رفتن به مدرسه و قبل از آنکه پدر و مادرم بیدار شوند.

زود لباس پوشیدم و بی سر و صدا به آشپزخانه رفتم.

پدرم پشت میز آشپزخانه نشسته بود و صبحانه می خورد. پرسید: هی جک ساعت پنج صبح است چرا به این زودی بیدار شده ای؟

از اینکه او را اینجا می دیدم شوکه شدم. گفتم: نتوانستم بخوابم. شما چرا زود بیدار شده اید؟

-شخصی صبح زود زنگ زد و گفت باید عملیات نلسون و سوزن هایش را ببینم چیز جالبی است.

با تعجب گفتم: نلسون دیگر کیست؟

پدرم گفت: نلسون نام کسی نیست. نام یک شامپانزه است. و سوزن ها هم میل های بافتنی هستند. صاحبش می گوید نلسون می تواند در ده دقیقه یک پولور ببافد. با یقه و آستین و همه چیز!

آهی کشیدم و گفتم: یک میمون بافتنی می‌بافد؟

پدر هم آه کشید.

پدر که داشت صبحانه اش را تمام می‌کرد گفت: تلفن بی‌موردی هم نبود. باعث شد لااقل امروز صبح را زودتر شروع کنم.

همین که پدر رفت مامان از رختخواب بیرون آمد. حالا برای پرواز کردن دیگر خیلی دیر شده بود. باید تا بعد از مدرسه صبر می‌کردم. آن موقع مامان سر کار بود و پدر هم خانه نبود. تصمیم گرفتم آن وقت پرواز کنم تا میا ببیند.

ولی طاقت نداشتم صبر کنم!

وقتی زنگ آخر زده شد فوری از مدرسه خارج شدم تا میا و ویلسون مرا نبینند. اصلاً با آنها حرف نزد. نمی‌خواستم حالا با آنها حرفی بزنم. می‌ترسیدم رازم را فاش کنم. می‌ترسیدم مبادا دوباره پرواز کردنم چیزی به آنها بگویم. حالا نباید چیزی به آنها بگویم باید در عمل به آنها نشان بدهم!

تمام طول مدرسه تا خانه را دویدم. وقتی به خانه رسیدم کوله پشتی‌ام را گوشه‌ای انداختم و یک لیوان بزرگ آب پرتقال خنک برای خودم ریختم تا نیرو داشته باشم. بعد به میا تلفن زدم.

جواب نداد. هنوز به خانه نرسیده بود.

یکسره به اتاقم رفتم. ده دقیقه دیگر دوباره به او زنگ خواهم زد.

پشت میز تحریرم نشستم و جدیدترین تصویر **** قهرمانم را کشیدم.

این یکی خودم بودم! عکس خودم را بر فراز تپه‌های هالیوود کشیدم در حالی که روی نوشته هالیوود اوج می‌گرفتم.

در همان حال که نقاشی را می‌کشیدم با خودم گفتم: بهتر است به پدر و مادرم هم بگویم که می‌توانم پرواز کنم. نباید چنین چیزی را از آنها پنهان کنم. آن وقت هر جایی که بخواهم می‌توانم بروم.

تصمیم گرفتم که نگویم نه! نه! آنها می‌گویند کار خطرناکی است. یا شاید هم فکر کنند بلایی سرم آمده. آنها هرگز اجازه چنین کاری را به من نمی‌دهند. باید این راز را از آنها پنهان نگه دارم.

نقاشی را جلوی چشمم گرفتم و نگاه کردم. یک چیزی کم داشت آن وقت عالی می‌شد. یک کلاه قهرمانی. بعد روی سر **** قهرمانم یک کلاه کشیدم.

ناگهان فکر رفت به ویلسون. ویلسون با آن نگاه روانی وقتی بفهمد که دیگر زمان رقابت تمام شده. وقتی بفهمد که دیگر از من نخواهد برد هیچ وقت! وقتی پرواز مرا ببیند!

از پشت میز تحریرم پریدم و رفتم به میا زنگ زدم. باز هم جوابی نشنیدم.

با تعجب رفتم پشت پنجره اتاقم و بیرون را نگاه کردم.

هی! او آنجا بود. جلوی خانه‌ی ویلسون. در کنار ویلسون!

ویلسون کفش‌های اسکیت جدیدش را به پا داشت. او با سرعت هر چه بیشتر به سمت پایین خیابان رفت و در انتها ویراژ قشنگی داد. بعد از ویراژ پرش بلندی در هوا کرد. یوهو فریادی کشید و در حالیکه مشت‌های گره کرده اش در هوا بود به زمین فرود آمد.

میا دست زد و او را تشویق کرد.

آره بیچاره فکر می‌کند این پرواز است! روز خودنمایی و پز دادن تو به پایان رسیده حالا ببین!

پنجره را تا آخر باز کردم. در اتاق قدم زدم. از تخت خواب تا راهرو و از راهرو تا در اتاق. بعد نفس عمیقی کشیدم دور خیزی کردم رفتم روی تخت خوابم ایستادم دست‌هایم را از هم گشودم خیز دیگری برداشتم و از پنجره پریدم!

مثل تخته سنگی محکم به زمین افتادم!

۱۶

آخ...!

با کمر محکم روی باغچه نرم کنار پنجره افتادم. ضربه به حدی شدید بود که نفسم بند آمد. چند لحظه در همان حال ماندم. قفسه سینه ام درد می‌کرد و تنفس برآیم مشکل بود.

دست و پایم را تکان دادم. ظاهراً سالم بودند و چیزی نشکسته بود.

چه اشتباهی رخ داده بود؟ آیا هنوز قادر به پرواز هستم؟ نمی‌دانم.

شاید دستورالعمل فقط برای یکبار بود. شاید فقط از روی زمین باید پرواز کنم. شاید جست زدن لازم نبود.

میا دوان دوان به طرفم آمد و پرسید: چی شده؟ جک خوبی؟ از پنجره افتادی؟

ویلسون فریاد زد: هیچ کس از پنجره خودش را پرت نمی‌کند. این کار فقط کار جک است! چقدر آدم باید دست و پا چلفتی باشد که از پنجره بیفتد؟

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. به دروغ گفتم: نه از پنجره نیفتادم!

ویلسون رو کرد به میا و گفت: ما همه چیز را دیدیم. تو را دیدیم که از پنجره افتادی. شرط می بندم که داشتی بازی پیچ خوردن را تمرین می کردی!

سرم را پایین انداختم و بلند شدم. خودم را تکان دادم و مرتب کردم. جریت نمی کردم به صورت آنها نگاه کنم.

ویلسون بازویم را کشید و گفت: با من بیا. می‌خواهم چیزی را به تو نشان بدهم. چیز مهمی است. شاید یک روز زندگی ات را نجات دهد. اسمش در است.

میا با تمسخر خندید.

دست ویلسون را کنار زدم. احساس کردم خون به صورتم دویده است. گفتم: بسیار خوب ویلسون. کافی است. از دست تو به حد کافی رنج کشیده‌ام. از تو و کارهای مسخره ات خسته شده‌ام.

نفس عمیقی کشیدم و اعلام کردم: می‌خواهم به شما دو نفر چیزی را نشان دهم.

پاهایم را جفت کردم. دست‌هایم را در هوا بالا بردم و در دل دعا کردم. امیدوار بودم که عمل کند و مورد تمسخر قرار نگیرم.

خودم را روی نوک انگشتان پاهایم بالا کشیدم.

حالا شروع می شود.

۱۷

زانوهایم را خم کردم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

آماده برای پرواز...

ناگهان صدایی آمد: جک جک کجایی؟

چشم‌هایم را باز کردم و دست‌هایم را پایین آوردم: هان؟

این مادرم بود که زودتر از همیشه به خانه آمده بود و سرش را از پنجره اتاقم بیرون آورده بود.

با آه بلندی گفتم: چیه مامان؟

مادرم گفت: می‌خواهم کمد پدرت را نظافت کنم. کار مشکلی است می‌شود قدری به من کمک کنی؟

-آمدم مامان همین الان.

مادرم سرش را تو برد و باز بیرون آورد و پرسید: جک مورتی حالش خوب است؟ از دیروز تا حالا از لانه اش بیرون نیامده.

-نگران نباش مامان. خوب است. دیروز تمرین زیادی به او دادم امروز خسته است.

در حقیقت امروز صبح خیلی سعی کردم از لانه خارج شود ولی مثل اینکه سگ بیچاره می ترسد که دوباره به پرواز در آید.

ویلسون به طرف خانه اش رفت و میا هم به دنبالش روانه شد. میا گفت: بعد از اینکه به مادرت کمک کردی بیا جلوی خانه ویلسون بینمت.

با اینکه واقعا دلم نمی خواست گفتم: باشه حتما.

میا گفت: باید کفش های جدید اسکیت ویلسون را امتحان کنی. خودش آنها را ساخته! نمی دانی چقدر جالب است. واقعا تو را به پرواز در می آورد.

شاهد رفتن آنها به سوی خیابان بودم. سری تکان دادم: پرواز در آسمان.

حرف میا را تکرار کردم.

من به شما پرواز در آسمان را نشان خواهم داد. صبر کنید.

صبر کنید.

فردا بعد از ظهر از مدرسه به تاخت برگشتم. به میا و ویلسون گفته بودم جلوی خانه منتظر تان هستم. آنها فکر می کردند می خواهیم رولر بلید بازی کنیم. ولی در فکرم چیز بهتری برای امروز داشتم.

امروز می خواستم به آنها نشان دهم که قادر به پرواز کردن هستم!

کوله پشتی ام را در حال پرت کردم و بیرون دویدم. به بالا نگاه کردم هوا داشت تاریک می شد و ابر سیاه و سنگینی از تپه بالا می آمد.

قبل از آنکه برای بچه ها بتوانم نمایش بدهم بارانی تند و شدید شروع به باریدن کرد و رعد و برقی در آسمان جهید.

میا گفت: فردا. باید تا فردا صبر کنیم.

همین طور که شاهد رفتن تند آنها بودم گفتم: بله فکر می کنم.

فردا هم باران بارید. پس فردا و فردا های بعد.

از پرواز خبری نیست. شانس نیاوردم تا به ویلسون نشان دهم که چه بازنده ای است!

کنار پنجره نشستم و به قطرات باران چشم دوختم. آیا فرصتی برای نمایش پروازم به دست می‌آورم؟

روز جمعه میا باید بعد از مدرسه به دندانپزشکی می‌رفت. روز شنبه و یکشنبه هم نمی‌شد با هم باشیم. باید برای امتحان درس می‌خواندیم. امتحان روز دوشنبه بود و هنوز شروع به خواندن نکرده بودم.

دلم زیاد برای امتحان شور نمی‌زد. می‌دانستم چه باید بنویسم. امتحان درباره تاریخ کتاب‌های نقاشی و کارتون در آمریکا بود. خوب بلد بودم و می‌دانستم که نمره خوبی خواهم گرفت.

شنبه صبح زود بیدار شدم و شروع به خواندن کردم. ساعت‌ها پشت میز کامپیوترم بودم و تمام روز را صرف نوشتن کردم.

روز یکشنبه قلم و جوهر برداشتم و به تزیین و رنگ آمیزی قهرمان‌هایم پرداختم. **** من اسپایدرمن غواص ایکس من. تمام قهرمان‌های محبوب من.

به محض آنکه S بزرگ را روی لباس سوپرمن کشیدم به یاد پرواز افتادم. یادم آمد چه کیفی داشت وقتی همراه جریان باد تند در هوا شناور بودم. و یا با یک نسیم ملایم بالاتر می‌رفتم.

خودم را در حال پرواز بالای درختان مجسم کردم. بعد بالاتر رفتم. احساس سبکی در بین ابرها و بعد چرخ در هوا مثل سوپرمن.

خودم را مجسم کردم که در مقابل همه‌ی بچه‌ها نمایش اجرا می‌کنم. بالا و پایین می‌روم. شیرجه می‌زنم. معلق می‌زنم. مجسم کردم که همه این کارها را جلوی چشم میا و ویلسون انجام می‌دهم!

روز دوشنبه باید ورقه‌ها را می‌دادیم. یک روز دوشنبه بارانی.

امروز هم امکان پرواز نیست. هیچ‌کس چنین بارانی را در کالیفرنیا به خاطر ندارد.

بقیه روزهای هفته هم ابری و خاکستری و طوفانی و خراب بود. روز جمعه معلم ورقه‌های ما را پس داد.

نمره ام ۹۷ شده بود. معلم بالای ورقه ام نوشته بود: بسیار خوب. آفرین!

ورقه ام را بالا بردم و به ویلسون نشان دادم. ببین. ۹۷ شده ام.

ویلسون با لبخند موفقیت آمیزی گفت: بله بسیار خوب گرفتی. نه اینکه عالی!

و ورقه خودش را بالا گرفت. یک ۹۸ بزرگ بالای آن نوشته بود و در کنارش کلمه عالی!

احساس کردم گونه‌هایم داغ شد. ساکت ماندم و در دلم گفتم: بالاخره این باران بند خواهد آمد. همیشگی نیست.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم رفتم کنار پنجره و پرده را پس زدم. اشعه گرم خورشید به صورتم خورد.

بسیار خوب، هر دو دستم را مشت کردم و به هوا بردم.

زود به میا و ویلسون زنگ زدم که فوری در پارک همدیگر را ببینیم. میا اول رسید و ویلسون چند دقیقه دیرتر. او با هیجان دست تکان می داد. با شادی گفت: هی بچه ها خبر خوش! حدس بزنید تعطیلات بهاری کجا می روم؟

میا مشتاقانه پرسید: کجا؟

ویلسون جواب داد: نیویورک. پدر و مادرم مرا به نیویورک خواهند برد. باورتان می شود؟

میا با دست به او زد و گفت: شانس آوردی. خیلی جالب است!

ویلسون پرسید: تو تعطیلات کجا می روی جکی؟

با ناراحتی گفتم: هیچ جا. پدر و مادرم باید در تعطیلات کار کنند.

ویلسون گفت: چه تعطیلات بدی داری! البته برای من هم زیاد جالب نیست چون من قبلا به نیویورک رفته ام. چهار دفعه.

میا بلند گفت: واقعا؟ چهار دفعه!

ویلسون گفت: بله. چهار دفعه. دفعه آخر خودم می توانستم با مترو همه جا بروم!

در دلم گفتم: بله حق داری نیویورک که چیزی نیست. تا چند دقیقه دیگر می بینی که چیز مهمی به دست نیاورده ای!

پرسیدم: ویلسون می خواهی مسابقه بدهیم؟ برای دویدن در ایستگاه مترو مسابقه بده!

ویلسون جواب داد: خنده دار نیست جکی. بگو ببینم از کجا تا کجاست؟ خودت که می دانی نمی بری. من همیشه از تو سریع تر هستم.

گفتم: تا جلوی میله پرچم برو و برگرد. این بار شرط می بندم.

او با اطمینان گفت: به هیچ وجه تو نمی بری. اما باشد.

این لحظه سرنوشت ساز بود. شاید شانس با من باشد!

قلبم شروع به تپیدن کرد. می خواستم پرواز کنم تا هر دوی آنها شوکه شوند. می خواستم پرواز کنم! من و ویلسون کنار هم ایستادیم.

میا اعلام کرد: آماده باشید هر وقت گفتم حرکت.

دست هایم را بالا بردم و رو به آسمان نشانه کردم. ویلسون برگشت و به ژست احمقانه ام خیره شد.

میا گفت: حرکت!

دورخیز کردم تا از زمین بلند شوم. کم کم از روی چمن ها بالاتر رفتم. به هوا برخاستم و به بالای درختان رسیدم. بله! بله! داشتم پرواز می کردم!

میا در کمال ناباوری حیرت زده فریاد کشید: وای! وای!...

و من در باد اوج می گرفتم.

حالا بهترین قسمت بازی بود. سرم را به طرف زمین گرفتم تا صورت دیوانه ویلسون را ببینم. به زمین نگاه کردم و با تعجب فریاد کشیدم.

زیر پایم ویلسون را دیدم. درست نزدیک من!

چند سانتی متر بیشتر با من فاصله نداشت.

ویلسون هم پرواز می کرد!

فریاد کشیدم: نه! نه! مگر می شود؟

شوکه شدم و رفتم دست هایم در کنار بدنم آویزان شد.

-آه نه...

به حالت سقوط شیرجه زدم. با ناله ای سریع به طرف زمین برگشتم. بی اراده و نا امید دست و پا می زدم که با سر به شاخه های درختان خوردم.

وقتی روی زمین افتادم درد شدیدی در سر تا سر بدنم پیچید. از دیدن پرواز ویلسون دلم آشوب شد.

ویلسون که به راحتی پرواز می کرد خیلی راحت به طرف پرچم رفت و برگشت. بعد خیلی آرام و نرم به زمین نشست و گفت: دیدی جکی برنده شدم!

میا حیرت زده گفت: چطور یاد گرفتید؟ چطور این کار را کردید؟

ویلسون دست هایش را به کمرش زد و گفت: چیزی نیست. کاری ندارد!

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی فقط ناله ی خفیفی بیرون آمد.

ویلسون خندید و گفت: فقط به یک پروانه یا ملخ احتیاج داری. سرعتت کم است.

قلبم ناگهان فرو ریخت. پرسیدم: چطوری؟ آخر چطوری؟

ویلسون گفت: من همیشه بلد بودم پرواز کنم!

میا پرسید: واقعا؟

ویلسون خنده کنان گفت: راستش نه جکی به من یاد داد.

سعی کردم داد بزنم: نه، نه، من به تو یاد ندادم.

ویلسون اظهار نظر کرد: بله، تو کردی. روزی که من رولر بلید جدیدم را خریدم آمدم به تو نشان بدهم دیدم تو پرواز می کردی.

میا پرسید: چطور پرواز او را دیدی؟ من که با تو بودم چرا من ندیدم؟

ویلسون در پاسخ گفت: یادت نیست. تو به من نمی رسیدی من جلو زدم و با سرعت هر چه تمام تر به طرف خانه جک رفتم. او باید اسکیت جدیدم را می دید. آهسته ایستادم و دیدم که پرواز می کند.

رویم را به طرف صورت ویلسون گرفتم. کنترل خود را از دست داده بودم و چیزی نمانده بود که محکم به صورتش بکوبم. او بهترین لحظه زندگی ام را خراب و نابود کرده بود. دلم می خواست مثل یک کیسه بوکس زیر مشت و لگد بگیرم. ولی جلوی خودم را گرفتم چون مشت هایم درد می کرد.

باید می فهمیدم که چطور پرواز کردن را یاد گرفته است؟ چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم: خوب بعد چی شد؟

-تو را تعقیب کردم دیدم رفتی به گاراژ و کتاب را در سوراخ تشک جا دادی. من هم آن را برای مدتی قرض گرفتم و دستور های ساده اش را یاد گرفتم!

سپس نگاهی به میا کرد بادی به غیغب انداخت و گفت: می خواهم **** قهرمان شوم خیلی دلم می خواهد.

بعد رویش را به من کرد و گفت: جکی تو هم می توانی دستیار من باشی!

-دوست ندارم دستیار تو باشم! من خودم باید برنده شوم. حتی برای یکبار هم که شده. یک بار. فقط یک بار.

این چیزی بود که در فکرم بود ولی به زبان نیاوردم. سکوت کردم. در حالی که از پارک خارج می شدم با خودم گفتم: هیچ وقت نمی شود از ویلسون جلو بزنم.

میا صدا زد: جک بیا! می خواهم بار دیگر پرواز کردنت را ببینم.

فکر کردم: چه فایده ای دارد؟

و به راهم ادامه دادم.

میا داد زد: خواهش می کنم جک بیا! خیلی جالب بود. خیلی عجیب به نظر می رسیدی. دوباره پرواز کن!

ایستادم.

شاید بهتر باشد به خاطر میا پرواز کنم و چند تا مانور بدهم.

تصمیم گرفتم به خاطر میا یک بار دیگر پرواز کنم.

نفس عمیقی کشیدم، دست‌هایم را جلو و به طرف بالای درخت نشانه گرفتم.

میا لبخند به لب دست تکان می داد: برو جک برو جک برو جک

از سمت چپ بلند شدم اوج گرفتم و بالا رفتم تا به ابر سفیدی رسیدم. در این موقع بار دیگر ویلسون را کنارم دیدم!

هر دو در کنار هم پرواز می کردیم اوج می گرفتیم و چرخ می زدیم. شانه به شانه هم عملیات مختلفی را اجرا می کردیم. درست مثل اینکه هزاران بار تمرین کرده ایم. بدون کوچکترین اشتباه.

بعد ویلسون از من کناره گرفت و به سرعت از روی سرم از زیر تنم و از کنار گوشم شروع به ویراژ دادن کرد.

جیغ می زد. صدایش را شنیدم: یوهو!

گیج شده بودم. نمی دانستم این بار از کدام سو خواهد آمد. مثل یک پرنده‌ی مرا دور می زد و می چرخید.

داد زدم: ویلسون بس کن دیگر.

با خنده‌ی بلندی گفت: زود باش جکی بجنب!

بعد پرواز کنان جلوی من آمد و راهم را سد کرد.

فریاد زنان گفتم: برو کنار. الان می خورم به تو!

ویلسون صدای غرشی مثل صدای هواپیما در آورد و بعد پایین رفت. حالا می توانستم جلوی رویم را ببینم ولی دیگر خیلی دیر شده بود. محکم خوردم به میله‌ی پرچم بعد به زمین افتادم.

در این موقع صدای خنده‌ی بی رحمانه‌ی ویلسون را شنیدم. او وقتی به راحتی به زمین نشست جلوی روی میا به من گفت: به به چه فرود خوبی داشتی جکی!

میا دست زد و تشویق کرد.

ویلسون به من گفت: یاید بروم برای تنیس دیر شده. می خواهی با من بازی کنی؟

از میان دندان‌های کیپ شده ام گفتم: نه نمی خواهم تنیس بازی کنم.

ویلسون با حیرت گفت: فکر می‌کردم دوست داری. ری و اتان می‌گفتند که تو تمرین می‌کنی. خوب هر جور میل داری! ویلسون با عجله راه افتاد.

میا با التماس گفت: جک من دوست دارم پرواز کنم. می‌شود خواهش کنم به من یاد بدهی.

توضیح دادم: نه نمی‌شود. این موضوع به صورت یک راز باید بین من و تو و ویلسون بماند. اگر همه‌ی ما بتوانیم پرواز کنیم در مالیبو همه از این کار با خبر خواهند شد.

دوست نداشتم او را برنجانم. اما واقعا نباید به او یاد می‌دادم. چاره‌ای نبود.

میا گفت: این درست نیست که تو و ویلسون بتوانید ولی من نتوانم. باید به من یاد بدهی. این انصاف نیست!

به خودم گفتم: ببین این تو هستی که باید به او پرواز کردن را یاد بدهی. او واقعا تحت تاثیر قرار خواهد گرفت. این شانس بزرگ تو خواهد بود.

گفتم: باشد موافقم. به تو پرواز کردن را یاد خواهم داد. بیا با هم به خانه برویم و کتاب پرواز را برداریم.

میا هیجان زده گفت: خوشحالم جک. بسیار متشکرم. متشکرم!

به طرف گاراژ راه افتادم.

میا با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید: نمی‌توانم صبر کنم! زود باش

جلوی در گاراژ ایستادم.

میا بی‌صبرانه گفت: زود باش. منتظر چی هستی؟

تعجب کردم: در گاراژ هیچ وقت بسته نمی‌شد حالا چرا بسته است؟

میا خواهش کرد: بازش کن

دست بردم دستگیره را گرفتم و کشیدم. در باز شد. با حیرت گفتم: اما اینجا که خالی است!

هیچ چیز آنجا نبود!

همه چیز را برده بودند. پایه و وسایل کامل دندانپزشکی استخر خانم گرین تشک کهنه... همه چیز را برده بودند.

مات و مبهوت گاراژ خالی را نگاه می‌کردم. با ناراحتی گفتم: اه نه. نه. پدرم همه چیز را تخلیه کرده. من نمی‌توانم به تو پرواز کردن را یاد بدهم. کتاب را هم برده اند.

میا با اعتراض گفت: اما جک تو کتاب را خوانده‌ای و همه چیز را بلدی. پس باید به من پرواز کردن را یاد بدهی. خودت که خوب بلدی!

به او گفتم: فایده‌ای ندارد. آن پاکت داخل کتاب مهم است. موادی که در آن بود لازم است.

میا غرغر کنان سرش را تکان داد.

با نگاهی آرام به صورتم چشم دوخت و گفت: بسیار خوب. شاید بهتر است که این راز برملا نشود.

پرسیدم: پس تو از دست من ناراحت نیستی؟

پاسخ داد: نه. تقصیر تو نیست. منظورم را می‌فهمی جک؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه. منظورت چیست؟

میا گفت: منظورم این است که بهتر است دیگر پرواز نکنی. باید پدر و مادرت از این موضوع باخبر باشند. نمی‌دانم احساس خوبی ندارم. شاید کاری غیر عادی است.

سرم را تکان دادم.

—جک شوخی نمی‌کنم. نباید دیگر پرواز کنی. کار درستی نمی‌کنی. برای سلامتی‌ات نگرانم.

با اعتراض گفتم: نه. خیلی کیف دارد. آن بالا خیلی جالب است! به علاوه مگر چه اشکالی پیش می‌آید؟

آن شب پس از خوردن شام با عجله به اتاقم رفتم تا یک سوپر قهرمان جدید بکشم. وقتی نقاشی را کشیدم نامش را کاپیتان ارو گذاشتم. بعد از پشت میزم بلند شدم به کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم و دوباره پشت میز و سر کارم برگشتم.

این بار یک شئل صدفی به رنگ صورتی بر شانه‌های کاپیتان ارو اضافه کردم. شنلی که شانه‌های قوی و تنومند او را حفظ می‌کرد.

دوباره بلند شدم و بیرون را نگاه کردم. نمی‌دانم این بار چرا نقاشی سوپر قهرمان خسته‌ام می‌کرد.

از اتاق بیرون رفتم تا پدرم را پیدا کنم و با او بیرون خانه بسکتبال بازی کنیم. دیدم پدر و مادرم روی مبل‌های اتاق نشیمن چرت می‌زنند.

به اتان و ری زنگ زدم تا ببینم می‌آیند یا هم بازی کنیم. که هر دو گفتند هنوز تکالیف مدرسه را تمام نکرده‌اند.

نوک پا نوک پا از خانه خارج شدم و به حیاط پشت رفتم. به آسمان و ستاره‌ها نگاه کردم. شب خوبی بود. هوا گرم آسمان آبی و پر از ستاره و بدون ابر.

شب خوب و مناسبی بود تا بر فراز مالیبو پرواز کنم. بر فراز پشت بام‌ها بر فراز درختان و بر فراز ساحل.

نفس عمیقی کشیدم. هوای اقیانوس پاک و تازه بود. چقدر اینجا زیباست. چقدر ساکت و آرام.

نسیم ملایمی زیر موهایم پیچید. چقدر آزاد و راحت می‌شود پرواز کرد و در میان ستارگان درخشان سبکبال اوج گرفت.

سرعت گرفتم. نسیم به صورتم خورد. باد تی شرتم را بر سینه‌ام می‌کشید و در میان ستارگان از کنارم می‌گذشتند. اقیانوس زیر پایم پهن بود.

در زیر پایم تپه‌ی مالیبو را دیدم. بعد به سوی لوس آنجلس حرکت کردم. از روی شهرها رد شدم. کیلومترها چراغ روشن سوسو می‌زدند.

تند تر پرواز کردم. به چپ و راست. به بالا و پایین. چقدر خوشبخت بودم. هر چقدر می‌خواستم اوج می‌گرفتم و به ناگاه پایین پی آمدم. معلق می‌زدم! شیرجه می‌زدم و برای خودم آواز می‌خواندم: دارم پرواز می‌کنم هاهایا...

مدتی به پشت حرکت کردم. و از رو به رو ستاره‌ها را می‌دیدم. می‌خواستم آنها را از یکدیگر تشخیص بدهم. بعد برگشتم و رویم را به طرف تاریکی چرخاندم.

دیگر اثری از چراغ خانه‌ها و خیابان‌ها نبود. نوری از ماشینی به چشم نمی‌خورد. فقط تاریکی محض بود.

موجی از ترس بر وجودم مستولی شد. چه اتفاقی افتاده؟ شهر کجاست؟ من کجایم؟ چرا این قدر دور شده‌ام؟ نمی‌دانم.

پایین تر آمدم. از ارتفاع خود کاستم به امید آنکه نور کمی ببینم. ولی هر چه می‌دیدم فقط تاریکی بود. تاریکی محض.

دور زدم و برگشتم. امیدوار بودم در مسیر خانه باشم.

پایین تر آمدم. در جستجوی نور آشنایی بودم.

بالاخره به نقطه‌ی روشنی رسیدم. اتوبان و یا جاده‌ای!

کدام راه؟ کدام جاده؟ نمی‌دانم!

قلبم در سینه‌ی من کوبید. دانه‌های عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست.

فهمیدم که گم شده‌ام. از سرما می‌لرزیدم.

مایل ها و مایل ها از خانه ام دور شده بودم.

گم شده بودم.

روی علف های کنار بزرگ راهی فرود آمدم.

راه افتادم. به دنبال علامتی می گشتم که بگویند کجا هستم.

رفتم و رفتم.

شب آرامی بود. فقط صدای اتومبیل هایی شنیده می شد که از کنارم می گذشتند. صدایی از بین علف ها به گوشم خورد.

در تاریکی نگاه کردم. چشمان براق موجوداتی را دیدم!

وحشت زده گفتم: حتما راسو ها هستند.

دویدم. وحشتناک است. این همه راسو!

سرانجام به تابلویی در کنار جاده رسیدم.

این تابلوی راهنمایی و رانندگی بود. تند تر دویدم. توده ای گرد و غبار از زیر کفش هایم بلند شد.

حالا می توانستم حروف سفید روی تابلوی سبز رنگ را بینم ولی هنوز نمی توانستم بفهمم چه نوشته است. جلو تر رفتم.

در همین موقع اتومبیلی کنارم ایستاد. دیدم ماشین پلیس است. پلیسی کلاهش را بالا زد و به دقت صورتم را نگاه کرد.

خوشحال شدم. این تنها کسی بود که می توانست کمک کند و مرا به خانه ام برساند. یکی از پلیس ها سرش را بیرون آورد و پرسید: کمک می خواهی؟

در حالی که به سختی نفس نفس می زدم: گفتم من گم شده ام. خانه ام در مالیبوست. می شود مرا به خانه ام ببرید.

-اسمت چیست؟

-اسمم جک است.

-از مالیبو تا اینجا راه درازی است. چطور تا اینجا آمده ای؟

جوابی ندادم. چه می سود گفت به اینجا پرواز کرده ام؟ آنها فکر می کنند از آن آدم های احمق هستم.

-جک کسی تو را به اینجا آورد؟

سرم را به علامت نه تکان دادم.

پلیس که حوصله اش سررفته بود گفت: بسیار خوب کسی تو را از آن بالا انداخته؟

شانه ام را بالا انداختم.

پلیس با سر اشاره به در ماشین کرد و گفت: سوار شو تو را تحویل پدر و مادرت می دهم.

فورا عقیده ام عوض شد. با خودم گفتم: نه نمی گذارم مرا برگردانند.

از ترس می لرزیدم.

جواب پدر و مادرم را چه بدهم؟ چطور برای آنها توضیح بدهم؟

پا به فرار گذاشتم.

پلیس دنبال کردن مرا گرفت و گفت: نترس به تو کمک خواهیم کرد.

-نه متشکرم.

دو دستم را بالا بردم و بلند شدم.

از بالا مامورین پلیس را دیدم که با تعجب مرا نگاه می کنند و با دهانی باز به من اشاره می کنند.

نور چراغ های اتوبان را دنبال کردم پس از مدتی به لوس آنجلس رسیدم. راحت آن را شناختم و از آنجا به طرف مالیبو پرواز کردم. زیاد ارتفاع نگرفتم. تا به خانه رسیدم.

زود پشت گاراژ پایین آمدم. دستی به موهای سرم کشیدم بلوزم را مرتب کردم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

صدای گفت و گوی پدر و مادرم را شنیدم. در آشپزخانه ایستادم و گوش کردم.

آیا آنها در مورد من صحبت می کردند؟

آیا متوجه رفتن من شده اند؟

پدرم می گفت: همه جا را گشته ام. دیگر نمی دانم کجا را باید بگردم!

قلبم شروع به تپیدن کرد. چه جوابی به آنها بدهم؟

نفسم را در سینه حبس کردم تا بهتر صدایشان را بشنوم.

مادرم می گفت: باید خونسرد باشیم. باید بدانیم که خیلی زود از او خبری خواهد شد. مطمئن هستم.

باید بیشتر مراقب باشم. قول می دهم بیشتر دقت کنم.

میا درست می گفت. حق داشت. پرواز کردن می تواند خطراتی داشته باشد. بخصوص اگر ندانی کجا می روی.

نوک پا نوک پا به اطاقم رفتم و در را بستم.

تلفن زنگ زد.

ویلسون بود گفت: برای مسابقه ی فردا آماده هستی؟

پرسیدم: کدام مسابقه؟ چی؟

ویلسون اعلام کرد: به آقای گروسمن گفته ام فردا مسابقه ی بزرگی برای تمام مدرسه ترتیب دهد.

—چه مسابقه ای؟

—مسابقه ای که هرگز فراموش نخواهند کرد!

صبح روز بعد در کلاس ورزش با اعتراض به سر ویلسون داد کشیدم: مگر خل شده ای؟ مسابقه یعنی چه؟

ویلسون با خشم گفت: زود باش یک ورزشکار واقعی باش. می ترسی چون فکر می کنی بازنده ای!

از طرف دیگر سالن ورزش صدای آقای گروسمن را شنیدم که خبر مسابقه را پخش می کرد: یک مسابقه استثنایی. ویلسون قول

داده عملیات فوق العاده حیرت انگیزی انجام دهد!

با دست موهایم را چنگ زدم. صدایم را بلند تر کردم: ویلسون می بینی چه کار کردی؟ وقتی که همه بفهمند پرواز می کنیم

زندگی مان به خطر می افتد.

ویلسون سرش را تکان داد. بعد خم شد تا بند کفشش را ببندد!

—نمی دانم چرا اینقدر نگرانی؟ از چه می ترسی؟ این کار فوق العاده جالبی است!

نگاهی به سر تا سر سالن ورزش انداختم. همه جا خالی بود. بچه ها بیرون رفته و منتظر شروع مسابقه بودند.

آقای گروسمن سرش را به درون آورد و گفت: بچه ها آماده اید؟

ویلسون جواب داد: بله حاضریم.

و پشت سرم را فشرد و مرا به جلو هل داد.

—زود باش جک. همه ی مدرسه بیرون منتظر پرواز ما هستند.

همه ی بچه های مدرسه راهنمایی مالیبو بیرون منتظر پرواز ما بودند.

این یک فاجعه بود. مطمئن بودم اگر این کار را می کردم دیگر زندگی ام مثل قبل نمی شد.

قدم به میدان گذاشتیم.

به محوطه ای کاملاً روشن. همه جا نور خورشید به خوبی می درخشید. جمعیت عظیمی از کل بچه ها در این هوای دل انگیز منتظر شروع مسابقه بودند.

کسی تی شرت مرا کشید. این میا بود. با چشمانی وحشت زده پرسید: چک چرا این کار را می کنی؟ ویلسون به من گفته که می خواهی پرواز کنی.

با التماس گفتم: من نمی خواهم. اما چاره ای ندارم. او مرا به زور وادار کرده.

میا به طرف ویلسون برگشت و به او خیره شد. قلب یاقوتی رنگش زیر اشعه ی آفتاب می درخشید.

هر دو به ویلسون نگاه کردیم. او در خط شروع مسابقه بود و داشت بدنش را کش و قوس می داد. میا با چشمانی نگران به ویلسون نگاه کرد و گفت: من برای هر دو شما نگران هستم.

من به جمعیت نگاهی انداختم.

بچه ها همگی با بی قراری این پا و آن پا می کردند و منتظر بودند.

می خواستم فرار کنم. به خانه بروم و در اتاقم پنهان شوم.

ری از میان جمعیت صدا زد: هی جک! برو نترس! می توانی رویش را کم کنی.

اتان با مشت گره کرده در هوا فریاد زد: نترس. تو حتما برنده می شوی!

آقای گروسمن رو کرد به من و گفت: ویلسون آماده است. تو چطور جک؟

بچه ها همگی با هم دم گرفتند: مسابقه! مسابقه! مسابقه!

مجبور بودم که در مسابقه شرکت کنم. می دانستم راه دیگری ندارم. باید مسابقه می دادم و باید برنده می شدم!

به کنار ویلسون رفتم. با صدای خشن و ترسناکش غرید: جکی حاضری؟

سرم را تکان دادم.

آقای گروسمن پرچم شروع را بالا برد: با علامت من. برو

من و ویلسون برخاستیم و به هوا رفتیم.

دست‌هایم را مستقیم به جلو کشیدم و بالای سرم بردم. اوج گرفتم. بالاتر و به آن سوی زمین بازی نشانه رفتم. ویلسون را در فاصله زیاد پشت سر گذاشتم. بله! من برنده بودم!

بالاخره موفق شدم او را پشت سر بگذارم!

اوج گرفتم و به آن سوی زمین بازی شتافتم. پشت سرم را نگاه کردم. ویلسون به سرعت اوج می‌گرفت و به من می‌رسید.

سرعتش را زیادتر کرد و از کنارم رد شد و گفت: جکی دیدی!

و جلو زد.

—اه نه نه! ویلسون دوباره شروع کردی.

بدنم را مانند تیری صاف کردم و به جلو کشیدم. حالا هر دو در کنار هم پرواز می‌کردیم.

از عضلات صورتم دیدم که چگونه برای سرعت گرفتن تلاش می‌کند. اما نتوانست. این بار نشد که از من سبقت بگیرد.

آن سوی زمین بازی پیدا شد. به خط پایان رسیدیم.

با تمام قدرتی که در بدن داشتم سرعت گرفتم.

هر دو با هم در یک زمان به خط پایان رسیدیم. خودم را به زمین انداختم و نفس زنان فریاد کشیدم: مساوی! ویلسون اینبار

برنده نیست!

در سرتاسر زمین به دنبال ویلسون گشتم: هی ویلسون... ویلسون...

سرم را بالا کردم. آن بالا ویلسون را دیدم. بالای سرم در هوا داد کشید: دور دوم.

و اوج گرفت.

به هوا پریدم. اوج گرفتم اما خیلی دیر شده بود.

ویلسون دور دوم را تمام کرده بود و برنده شد.

ویلسون به شانه‌ام زد و گفت: جکی خوب بود! می‌دانستم که روی تو می‌توانم حساب کنم چون برنده نمی‌شوی. همیشه بازنده

ای!

گفتم: شوخی جالبی نبود.

ویلسون حرف مراقطع کرد و با اشاره به بچه‌ها پرسید: مشکل آنها چیست؟

بچه‌ها ساکت و آرام بودند. تشویقی نمی‌کردند. هورا نمی‌کشیدند. در سکوت محض به ما نگاه می‌کردند.

رو کردم به آقای گروسمن. دهانش باز و متحیر مانده بود. بدون هیچ کلامی به ما چشم دوخته بود.

آهسته به سوی ری و اتان رفتم. صورت‌های جدی بدون لبخند!

-خوب بچه‌ها نظرتون چیه؟

ری و اتان با صورت‌های درهم و گرفته پرسیدند: چرا به ما نگفتی که می‌توانی پیری؟

برای اینکه خودم را نجات بدهم گفتم: می‌خواستم شما را غافلگیر کنم!

اتان داد کشید: خیلی عجیب بود! خیلی عجیب! می‌شود به ما هم یاد بدی؟

عذر خواهی کردم و گفتم: نمی‌شود.

و همه ماجرا را برایش تعریف کردم. اینکه چطور کتاب را پیدا کردم و چطور گم کردم. و بعد به طرف مدرسه راه افتادیم.

ری گفت: از حالا به بعد همیشه تیم مدرسه ما برنده خواهد شد. بازیکنان قبلی را باید فراموش کرد و تو را به عنوان نفر اول انتخاب کرد.

ری و اتان واقعا درباره کار من متعجب بودند.

وقتی پا به کلاس درس گذاشتم متوجه نگاه‌های خیره بقیه بچه‌ها شدم. صدای پیچ آنها را می‌شنیدم که درگوشی راجع به من حرف می‌زدند. حتی بر می‌گشتند و مرا زیر نظر می‌گرفتند. مثل این که از من می‌ترسیدند!

بعد از ظهر آن روز وقتی به راهروی مدرسه رفتم سرم را به زیر انداختم. زیرا طاقت نداشتم نگاه و پیچ آنها را ببینم.

پرستار مدرسه از پشت میزش بلند شد و از دفترش بیرون آمد. بازوی مرا گرفت و گفت: جک کسانی اینجا هستند که می‌خواهند ترا ببینند.

دو خانم و دو آقا آنجا ایستاده بودند. یک زن و مرد با لباس کار و دو نفر دیگر با شلوار خاکی رنگ و تی شرت. آنها با گرمی به من لبخند زدند.

پرستار توضیح داد: اینها دانشمندان دانشگاه هستند. درباره ی تو و استعداد مخصوص تو شنیده‌اند. آمده‌اند با تو و ویلسون مصاحبه کنند.

قدمی به عقب برداشتم.

یکی از مردان به سوی من آمد و گفت: اگر تو واقعا می توانی پرواز کنی وجودت برای امنیت کشور در مقابل دشمنان بسیار سودمند خواهد بود. از تو شاید به عنوان یک سلاح مرموز استفاده کنیم!

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

خانمی که شلوار خاکی رنگ پوشیده بود با اطمینان دستش را بالا آورد و گفت: مطمئن باش هیچ خطری تو را تهدید نمی کند. و با حالتی عصبی به دیگران چشم دوخت.

-با ما بیا. جک با ما بیا.

یک قدم به عقب برداشتم.

دیگران از پشت شیشه‌ی عینک هایشان به من نگاه می کردند و مشتاقانه سر تکان می دادند و حرف او را تایید می کردند.

-ما فقط می خواستیم تو را ببینیم. تا در آزمایشگاه مورد مطالعه قرار بگیری!

در آزمایشگاه مخصوص خودمان.

سر آنها فریاد کشیدم: نمی خواهم موش آزمایشگاهی شما باشم. نمی خواهم اسلحه مرموز باشم.

با صدای فریاد من دانشمندان عقب رفتند و من فوراً از اتاق خارج شدم.

پرستار مدرسه از پشت سر مرا صدا کرد: جک برگرد جک!

با ترس از راهرو ها عبور کردم و خودم را به بچه ها رساندم. بچه ها از سر راه من کنار می رفتند. صدای یکی از دانشمندان را شنیدم: جک به تو آسیبی نمی رسانیم!

سرم را به زیر انداختم و به طور زیگزاگ از وسط جمعیت گذشتم. کسانی را که سر راهم بودند با آرنج هایم کنار می زدم.

همین طور که خشمگین از در مدرسه بیرون آمدم صدای تمسخر بچه ها را می شنیدم: هی نگاهش کنید نگاهش کنید.

قدم به خیابان گذاشتم و به طرف خانه راه افتادم. لحظه ای درنگ نکردم. حتی نگاهی به پست سرم نکردم. یکسره دویدم. ریه هایم در حال انفجار بودند.

با سر و. صدا در خانه را باز کردم و محکم آن را پشت سرم بستم.

پشتم را به در تکیه دادم و سعی کردم خوب نفس بکشم.

پدرم از اتاق نشیمن مرا صدا زد: جک!

چرا پدرم وسط روز به خانه آمده؟

به اتاقم رفتم. دیدم پدر و مادرم منتظر من هستند!

پدرم در حالی که دست هایش را در جیب شلوارش کرده بود ایستاد و گفت: تلفن یکسره زنگ می زند و درباره تو سوال می کنند. مگر در مدرسه چه کرده ای؟

به طرف مادرم برگشتم. دیدم او هم در تایید حرف های پدرم سرش را تکان می دهد.

حالا صدای پدرم واقعا خشمگین بود. "خودت را به دردسر انداخته ای!

آب دهانم را قورت دادم: چرا؟ می خواهید چه کار کنید؟

۲۵

پدرم که در طول اتاق قدم می زد و از این سر به آن سر می رفت گفت: فکر می کنی چه کار داریم بکنیم جک؟ نمی توانیم باور کنیم چرا زود تر به ما نگفتی.

خجالت زده به آرامی گفتم: ببخشید. می خواستم زودتر به شما بگویم ولی...

حالت پدرم تغییر کرد. چشم هایش با هیجان برق زد و گفت: اگر تو واقعا بتونی پرواز کنی یک قهرمان واقعی می شوی. در سراسر کشور معروف می شوی و میلیون ها دلار درآمد خواهی داشت!

صورت مادرم با لبخندی باز شد.

پدرم به او گفت: بالاخره فهمیدیم! نمی توانم باور کنم. همه جا را گشتیم به جز اینجا. بالاخره آنچه را که می خواستیم همین جا زیر سقف خانه مان پیدا کردیم.

ماروین میلستاین که روی سکوی بلندی ایستاده بود در بلندگو فریاد می زد: خانم ها و آقایان به مراسم افتتاحیه موتورهای مالیبو مارو خوش آمدید.

جمعیت زیادی به قسمت پارکینگ این نمایشگاه هجوم آورده بودند و هر لحظه بر تعداد آنها افزوده می شد. عده ای هم پشت در می خواستند به زور وارد شوند.

زیر آفتاب گرم کیپ تا کیپ و شانه به شانه هم آدم ایستاده بود. آنها منتظر بودند. منتظر من. پسر پرنده!

ماروین باز هم فریاد کشید: بله عجیب ترین نمایش. پسر پرنده اینجا است! تا یک لحظه دیگر شاهد پرواز هاواکس نقره ای خواهید بود.

ماروین با اشاره به اتومبیل نقره ای براقی که آهسته روی صحنه دور می زد گفت: هاوکس نقره ای!

آن قدر این ماشین تمیز و براق بود که باورم نمی شد هرگز لاستیک های آن با زمین تماس داشته است.

هجوم جمعیت به محوطه داخلی پارکینگ هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. مردم به زور خودشان را وارد آنجا می کردند.

از پشت بلندگو همهمه و صدای جمعیت را می شنیدم. صدای بچه کوچکی را شنیدم که می پرسید: پسر پرنده کجاست؟ واقعا می تواند پرواز کند؟

بغضی عمیق گلویم را گرفت.

مادرم آمد پشت سرم. دستی به شانه ام گذاشت و گفت: جک همه چیز عالی است!

به لباسی که مادر برای من دوخته بود نگاه کردم. لباس نقره ای سوپر قهرمان کفش ورزشی متالیک و یک کلاه نقره ای براق.

پدر گفت: آیا انتظار چنین جمعیتی را داشتی؟ ده فرستنده تلویزیونی با کادر نیروهای جدید خبری منتظرت هستند. هزاران خبرنگار از روزنامه های سراسر کشور اینجا هستند تا تو را ببینند!

در حالی که به جمعیت فزاینده نگاه می کردم گفتم: پدر نمی دانم آیا این فکر خوبی بود یا نه؟

او گفت: فکر خوب؟ نه فکر نمی کنم. این بهترین و باورنکردنی ترین فکر بود. تازه این شروع کار توست. به زودی خودت صاحب یک شوی تلویزیونی خواهی بود. فیلم سینمایی خودت. ژست و فیگورهای خودت!

جمعیت بی صبرانه منتظر بودند.

ماروین در بلندگو فریاد کشید: حاضرید؟

جواب تماشاچی ها در گوشم پیچید: بله!

در چشمان پدرم برق شادی درخشید: حالا وقتش است جک!

برنامه به این شکل بود که بالای محوطه پارکینگ پرواز کنم و یک آگهی را نشان بدهم. پدر آگهی را به دست من داد. در آن نوشته بود: با هاواکس نقره ای پرواز کنید. آن هم فقط در مالیبو مارو

قدم به بیرون گذاشتم. از پله های صحنه بالا رفتم و کنار ماروین ایستادم.

به جمعیت نگاه کردم. به صورت های منتظرشان. به شک و تردیدی که در چشم هایشان موج می زد. سپس پرواز کردم.

همه مردم ابراز احساسات کردند.

دور محوطه پرواز کردم و آگهی را به همه ی مردمی که در آنجا بودند نشان دادم.

صدای آنها را می شنیدم: پرواز میکند! واقعا پرواز می کند.

در بین جمعیت چشم انداختم. صورت های مردم را یکی یکی می دیدم. دلم می خواست میاری و اتان را پیدا کنم. چند روزی می شد که آنها را ندیده بودم. ولی هر چه گشتم اثری از آنها نبود.

صدای ماروین در بلندگو به گوش رسید: هی مردم شما شاهد معجزه ای هستید. هاواکس نقره ای ما با قیمت باور نکردنی!

صبح روز بعد پدرم با خبرنگارانی از روزنامه تایمز و نیوزویک برای مصاحبه آمد.

خبرنگاران سوال های متعددی از من کردند:

-چه موقع یاد گرفتی پرواز کنی؟

-می توانی به بچه های دیگر هم پرواز کردن بیاموزی؟

-در دستور خوراکی سحر آمیز چه چیزهایی بود؟

سپس عکس هایی را که از من در حال پرواز گرفته بودند نشانم دادند. بعد مردم و گروه های تلویزیونی به سراغم آمدند. همان سوال ها و همان عکس ها تکرار شد.

میا زنگ زد و خواست بعد از ظهر با هم اسکیت بازی کنیم. می خواستم بروم ولی نمی شد. کسی از وال استریت ژورنال می آمد تا با من مصاحبه کند. می خواستم به آنها بگویم تا بروند از گروه های تلویزیونی جواب ها را بگیرند. اما پدر و مادرم این کار را دوست نداشتند. آنها تلاش می کردند که در این مصاحبه ها شرکت کنم.

صبح روز بعد به پدر و مادرم گفتم: بعدا شما را می بینم.

می خواستم به پارک بروم تا با ری و اتان توپ بازی کنم.

پدرم گفت: صبر کن! کجا می خواهی بروی؟

به او گفتم: می خواهم بسکتبال بازی کنم. به موقع بر می گردم.

-متاسفم جک نمی شود بروی.

با تعجب پرسیدم: چرا؟ امروز که مصاحبه ای ندارم.

پدرم دستی به پشتم زد و گفت: بسکتبال ورزش مناسبی برای یک سوپر قهرمان پرنده نیست. بهتر است کارهای جهشی پروازی و استقامتی را تمرین کنی!

بعد مرا به طرف در اتاق هل داد و ادامه گفت: هر روز باید تمرین کنی. من به تو کمک می‌کنم تا در حیاط پشت خانه تمرین‌های لازم را انجام دهی.

آن هفته اصلاحی و اتان و میا را ندیدم. مصاحبه‌های متعددی داشتم. ورزش هم به جای خودش. پرو لباس و انجام نمایشی به مناسبت افتتاح رستورانی در سانتامونیکا.

بالاخره یکشنبه رسید. پدر و مادرم گفتند که امروز روز تعطیل و مرخصی من است. نه مصاحبه نه ورزش و نه هیچ کار دیگر. هر کار دلم بخواهد می‌توانم انجام دهم.

صبح زود بیدار شدم. می‌خواستم با میا رولر بیلد بازی کنم. همین که پایم را از در بیرون گذاشتم مادر مرا صدا زد: نه جک این طور نمی‌شود بروی!

گفتم: مگر چه طوری هستم؟

نگاهی به شلوار جین و تی شرتم انداختم.

با اشاره به لباس‌های تنم گفتم: حالا تو هنرپیشه معروفی هستی و باید لباس مخصوص پروازت را بپوشی. با این لباس‌ها به شهرت و محبوبیتت لطمه خواهد خورد.

با اعتراض گفتم: اما ماما با آن کلاه که نمی‌شود اسکیت بازی کرد!

چاره‌ای نبود باید با آن لباس‌های چسبان نقره‌ای می‌رفتم!

به میا زنگ زدم و گفتم که نمی‌آیم. در اتاق نشیمن نشستیم و با اوقات تلخ تلویزیون را روشن کردم.

فهمیدم که پرواز جلوی بچه‌های مدرسه کار اشتباهی بود.

فهمیدم که زندگی ام را تباه کرده‌ام.

از دوستانم جدا شده‌ام و شاید دیگر آنها را نبینم!

بقیه زندگی‌ام را باید در آن لباس احمقانه بگذرانم و هرگز بازی و تفریحی نداشته باشم. خوب می‌فهمم.

بی‌هدف کانال‌های تلویزیون را عوض کردم. و برنامه‌های آن را دور زدم.

ناگهان خشکم زد. چشمم به ویلسون افتاد.

ویلسون روی صفحه تلویزیون!

ویلسون را در لباس سوپر قهرمان. از آن مدل‌های خیلی جالب با چراغ‌های نئون چشمک‌زن!

چشمانم از تعجب گرد شد. او بر فراز کوهی پرواز می کرد و در حال امداد رسانی به گروهی صخره نورد بود.

گوینده تلویزیون اعلام کرد: بار دیگر شاهد شاهکار های ویلسون در لحظات بعدی برنامه خواهید بود.

آه که این طور. ویلسون و کار های خارق العاده اش! عملیات نجات!

سرم را تکان دادم و با افسوس گفتم: من با برنامه های تبلیغاتی برای افتتاح رستوران! ویلسون با شاهکار های تلویزیونی! می توانم ویلسون را شکست بدهم؟ حتما.

ضربه ای به در خورد.

خوشحال شدم که می توانم قبل از برنامه بعدی ویلسون اتاق را ترک کنم.

در را باز کردم. سه مرد در لباس سبز ارتشی و با صورت های جدی آنجا ایستاده بودند.

یکی از آنها پرسید: جک جانسون؟

سرم را تکان دادم: بله، خودم هستم.

دستش را پیش آورد و گفت: بسیار خوب. باید با ما بیایید.

در وسط یک اتاق سبز کسل کننده ایستادم.

یک آزمایشگاه نظامی. بدون هیچ پنجره ای.

اتاق بویی شبیه به مطب دکتر ها را داشت. می فهمیدم بوی الكل. به در اتاق چشم دوختم. یک در فلزی سنگین که مهر و موم داشت.

در گوشه ای از اتاق یک صندلی با دکمه های مکنده ی آن بیرون می زد.

پیش چشمم مجسم کردم که صندلی الکتریکی زندان چه شکلی دارد. هرگز روی آن نخواهم نشست!

وقتی دانشمندان با لباس های سفید ارتشی اطرافم رفت و آمد می کردند فلیم به شدت می تپید. به من نگاه می کردند سراپای مرا برانداز می کردند و روی ورقه هایی که در دست داشتند یادداشت هایی می نوشتند. بعد بار دیگر بیشتر مرا برانداز می کردند.

یکی از دانشمندان پرسید: باشه جک می خواهیم چند آزمایش ترتیب بدهیم. آماده ای؟

فریاد زدم: نه! آماده نیستم. می خواهم به خانه بروم!

دانشمند گفت: نه متاسفم جک. هنوز نمی توانیم اجازه بدهیم که بروی. خواهش می کنم پیش ما بمان.

مرا به حیاط بزرگی هدایت کردند که سقف آن پوشیده بود. احساس کردم زیر چادر بزرگ یک سیرک رفته ام. وقتی به آنجا نزدیک شدیم دانشمندان دستوراتی به من دادند: از پشت پیراز روی شکم پیر. با چشمان بسته پیر. با پاهای صاف پیر. نفست را حبس کن و پیر. گوش هایت را بگیر و پیر. افکارت را متمرکز کن و پیر.

هزاران دستور چپ و راست به من دادند. بدون آنکه لحظه‌ای تامل کنند. نمی گذاشتند اصلاً استراحت کنم تا آنجا که مثل یک سنگ ولو شدم!

یکی از دانشمندان شیشه‌ای آب خنک به من داد و گفت: روی زمین بنشین.

آنها دایره وار دور من صف کشیدند.

یکی دیگر از دانشمندان گفت: خوب جک. حالا وقت سوال هایی رسیده. اول بگو بینم چند وقت است که پرواز می کنی؟

همان سوال های همیشگی باز هم تکرار شد.

جواب دادم: چند هفته ای بیشتر نیست.

همه دانشمندان جواب های مرا یادداشت کردند. یکی دیگر پرسید: چطور پرواز کردن را آموختی؟

پرسیدم: مگر شما روزنامه های نیوزویک و تایمز را نمی خوانید؟ مگر برنامه های تلویزیون را نگاه نمی کنید؟

یکی از دانشمندان با پر خاش گفت: فقط به سوال های ما پاسخ بده!

با چرخاندن چشم هایم گفتم: فرمول مخصوصی را خورده ام.

دانشمندان سرهایشان را از روی جزوه هایشان برداشتند و پرسیدند: آن فرمول چه بود؟

جواب دادم: به خاطر نمی آورم.

یکی از آنها به من نزدیک شد و با دقت مرا نگاه کرد و گفت: جک به خاطر داری! حالا به ما بگو.

خوب فکر کردم. سعی کردم هر چه در آن نسخه نوشته بود را به یاد بیاورم اما نشد. واقعا به یاد نمی آمد.

با لحنی ملتمسانه گفتم: واقعا به یاد نمی آید.

-بیشتر فکر کن. تو می دانی در آن چه چیزی نوشته بود. به ما بگو.

قلبم در سینه ام می کوبید. گفتم: به خاطر نمی آورم حقیقت را می گویم به خاطر نمی آورم.

دانشمندان حرف های مرا باور نکردند. آنها با چشم های خیره بدون پلک زدن به من زل زده بودند و منتظر جواب بودند.

پس پدر و مادر من کجا هستند؟ آیا می دانستند که من اینجا گرفتار شده‌ام؟

احساس کردم از پشت ستون فقراتم عرق قطره قطره می چکد. خواهش کردم: بگذارید به خانه‌ام بروم.

یکی از دانشمندان گفت: متأسفم جک، اول باید به سوال‌های ما پاسخ بدهی.

فریاد کشیدم: نمی‌توانم. یادم نیست.

یکی از دانشمندان گفت: بسیار خوب، ما راه می‌افتیم.

دیگران به علامت تایید سرهایشان را تکان دادند.

نفسی به راحتی کشیدم.

دیگری گفت: به آنجا برو می‌گردیم.

و مرا به اتاق قبلی راهنمایی کردند.

— حالا برو روی آن صندلی بنشین.

— هان؟ چی؟ می‌خواهید چه بلایی سرم بیاورید؟

۲۷

سوال‌های بیشتر و نمایش‌های بیشتر پرواز.

بعد هم مرا روی آن صندلی الکترونیکی نشاندهند. این بدترین قسمت کار بود.

ضربان تند قلبم را اندازه گرفتند بالا رفتن فشار خونم را اندازه گرفتند. سرعت پلک زدن‌هایم را اندازه گرفتند و ساعت‌های متمادی با دقت حرکات بدنم را کنترل کردند.

سپس مرا در استوانه‌ای فلزی قرار دادند و عکس‌های لیزری از بدنم گرفتند. و بار دیگر سوال‌های بیشتر.

ده ساعت بعد روی مبل اتاق نشیمن کنار پدرم نشسته بودم. او از من عذر خواهی کرد: متأسفم جک آنها به ما فرصتی ندادند. باید با آنها می‌رفتی ولی نگفتند چند ساعت طول می‌کشد.

پدر آهی کشید: چون خیلی کار داشتم فراموش کردم به تو خبر بدهم که آنها می‌آیند. راستی به کلی یادم رفته بود جک یک خبر مهم! برایت یک مسابقه مهم ترتیب داده‌ام. خیلی مهم. مسابقه‌ای به ارزش زندگی!

با اوقات تلخی گفتم: مسابقه؟ چه جور مسابقه‌ای؟

-یک مسابقه بین تو و ویلسون. مسابقه‌ای پر هیجان بین تو و پسر پرنده اعجاب انگیز ویلسون! اولین نمایش شما! برنده صاحب یک میلیون دلار جایزه خواهد شد. فکرش را بکن! ای. میلیون دلار!

نمی توانستم باور کنم. یک میلیون دلار؟

پدر ایستاد و با هیجان گفت: مسابقه در سراسر جهان پخش خواهد شد. تلویزیون شما را به صدها میلیون نفر نشان خواهد داد.

-وای. یک میلیون دلار. همه‌ی مردم دنیا مرا خواهند دید. سوپر قهرمان پرنده را! من و ویلسون معروف ترین پسرهای جهان می شویم. فوق العاده است!

پدر دست هایش را بالا برد و با علاقه تکان داد و گفت: پسر اگر این مسابقه را ببری چقدر پول به دست خواهی آورد! فقط

میلیون ها دلار بابت تبلیغات و آگهی های تلویزیونی به تو می دهند! تنها ستاره معروف روی کره زمین می شوی!

از روی مبل بلند شدم و گفتم: پدر می خواهم کمی قدم بزنم. باید در این باره فکر کنم.

از کنار بلوک خانه ها می رفتم و درباره آنچه پدر گفته بود فکر می کردم.

کسی با ماشین رد شد و بلند گفت: هی پسر! چه پرواز جالبی بود.

از ماشین دیگری صدای بچه ها بلند شد: خودش است! همان کسی که پرواز می کرد!

از ماشین های دیگر هم مردم تشویق کردند دست تکان دادند و مرا به هم نشان دادند.

پسر پرنده موتورهای مالیبو! پسر پرنده ماروی! پسرک پرنده جانسون!

با ناراحتی فوری به خانه برگشتم.

صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم. برگشتم دیدم یک دسته بچه دنبالم راه افتاده اند. ناگهان دویدم.

آنها هم دویدند. مرا تعقیب می کردند و می گفتند: پسر پرنده! آهسته. صبر کن. برای ما پیر. همین جا پیر. یک دور بزن!

باز هم دویدم و به سرعت پشت بوته ها پنهان شدم. تا اینکه آنها رد شدند. بعد به راه رفتن ادامه دادم. این بار در تاریکی و از کنار خیابان ها گذشتم. برای اینکه خودم را تشویق کنم گفتم: پسر مشهور! مشهور ترین پسر دنیا شده ام. می خواهم جلوی چشم میلیون ها نفر مسابقه بدهم. از آن به بعد زندگی ام دگرگون خواهد شد. معروف و ثروتمند خواهم شد. معروف و ثروتمند.

دلم فشرده شد. تمام عضلاتم منقبض شدند.

آیا از عهده این کار بر می آیم؟ آیا می توانم جلوی میلیون ها نفر مسابقه بدهم؟

آیا بالاخره می‌توانم ویلسون را شکست بدهم؟!

روز مسابقه‌ی بزرگ فرا رسید.

من و پدر و مادرم به طرف پایین تپه هالیوود رفتیم. آنجا محل شروع مسابقه بود. من و ویلسون باید از آنجا پرواز می‌کردیم و تا علامت هالیوود در بالای تپه می‌رفتیم و بر می‌گشتیم.

پدرم ماشین را تا محل اصلی نمایش هدایت کرد.

هزاران نفر برای دیدن پرواز من و ویلسون آمده بودند.

هزاران نفر ورود ماشین ما را به محل مسابقه زیر نظر داشتند. به ماشین ما دست می‌کشیدند و با چشمانی متحیر از پنجره ماشین مرا تماشا می‌کردند. تعداد زیادی هم برای دیدن من سرک می‌کشیدند.

من در صندلی عقب ماشین در تاریکی نشسته بودم. چون عده زیادی جلوی نور خورشید را سد کرده بودند.

به چشم‌هایی که مرا نگاه می‌کردند خیره شدم و به فریاد‌های آنها گوش دادم:

-اینجاست! خودش است!

-آیا هیجان داری؟

-می‌شود قبل از مسابقه با ما حرف بزنی؟

- برای صبحانه چی خورده‌ای؟

-می‌خواهی با این پول چه کار کنی؟

-می‌شود به مدرسه ما بیایی و پرواز کنی؟

-آیا از سیاره دیگری آمده‌ای؟

ناگهان کسی محکم به شیشه ماشین کوبید و گفت: هی! می‌شود یک عکس بگیرم؟

یکه خوردم.

پدرم از آینه ماشین مرا نگاه کرد. خندید و گفت: خیلی هیجان انگیز است! نه؟

همه مردم در اطراف من یک صدا فریاد کشیدند: جک دوستت داریم. جک دوستت داریم. جک تو فوق العاده‌ای.

پدر اتومبیل را پارک کرد. جمعیت به طرف ماشین هجوم آوردند و مانع باز شدن در‌های آن شدند.

اتومبیل زیر فشار آنها به حرکت درآمد.

قلبم شروع به تپیدن کرد. رنگ از رویم پرید. صندلی ماشین را محکم چسبیدم.

گروهی از افراد پلیس به کمک آمدند و راه را باز کردند: همگی کنار بروید!

پلیس‌ها در را باز کردند.

تکان نخوردم.

پدر گفت: حالا وقتش است جک برو!

با پاهای لرزان از اتومبیل پیاده شدم. صدای فریاد کرکننده‌ی جمعیت برخاست.

صدای آنها در گوشم پیچید: جک! جک! جک!

پلیس‌ها صف بستند تا جلوی جمعیت تشویق‌کننده را بگیرند. من راهم را به طرف سکوی بزرگ پرواز کهدمخصوص مسابقه

بود پیدا کردم.

دست‌هایی از میان جمعیت دراز شد تا مرا لمس کنند. آن دست‌ها آستین‌هایم را گرفتند. کلاهم را گرفتند. مرا محکم بغل

کردند و کشیدند!

تلاش می‌کردم راه بروم تا از دست آنها راحت شوم.

افراد پلیس به کمک آمدند و سعی کردند سیل جمعیت را به عقب ببرند اما موج جمعیت سنگین‌تر از این‌ها بود.

آنها صف پلیس را در هم شکستند. به طرف من هجوم آوردند و مرا به زمین انداختند.

من زیر دست و پای آنها افتادم. جمعیت هیجان‌زده روی من ریخت. در میان سیل جمعیت پدر و مادرم را گم کردم.

آنها روی من ریختند مرا با خود کشیدند و بارها و بارها نام مرا صدا کردند. جک! جک! جک!

سعی می‌کردم از میان صدای آنها پدر و مادرم را صدا کنم: پدر! مادر!

اما نتوانستم بینم، نتوانستم نفس بکشم. در جستجوی هوای تازه بودم.

فهمیدم از عهده آن برنامه بر نمی‌آیم. جمعیت داشت مرا می‌بلعید. مرا می‌بلعید...

احساس کردم کسی زیر بغلم را گرفت.

-از این طرف بیا.

دو پلیس زیر بغلم را گرفتند و مرا به طرف سکوی مسابقه بردند. سپس چهار مرد قوی هیکل با یونیفرم تیره رنگ اطرافم را احاطه کردند.

وقتی به بالای سکو رسیدم نفس‌های عمیقی کشیدم. بعد از آن بالا نگاهی به انبوه جمعیت انداختم که از راه‌های بسیار دوری آمده بودند.

میکروفونی جلوی صورتم آوردند. و بلافاصله میکروفن‌های دیگری از هر سو به طرفم آمد.

دوربین‌های متعددی در اطرافم فلاش می‌زدند و سوال‌های زیادی می‌کردند:

-فکر می‌کنی برنده شوی؟

-بله حتما.

-چه مدت است پرواز کردن را یاد گرفته‌ای؟

-سه هفته. از سه هفته قبل.

-در آن داروی اسرار آمیز چه چیزی بود؟

همه با هم سوال می‌کردند و دوربین‌ها فلاش می‌زدند.

جمعیت یک صدا فریاد می‌زد: جک! جک! جک!

عرق سردی سراسر بدنم را پوشاند. احساس خفگی به من دست داد. یقه لباس نقره‌ای ام را چنگ زدم. مثل اینکه گلویم را می‌فشرد.

جمعیت پشت هم نام ویلسون را فریاد می‌زد.

به طرف دیگر صحنه نگاهی انداختم. او آنجا بود.

ویلسون در لباس **** قهرمانی اش. دست‌ها به کمر سینه صاف و برافراشته با صورتی پر از لبخند جلوی دوربین خبرنگاران روزنامه‌ها و مجلات که سراپای او را زیر نظر داشتند ژست‌های مختلفی ارایه می‌داد!

می‌دانستم از این کار لذت می‌برد! چه طور می‌شود راحت بود و دوست داشت؟

گوینده اعلام کرد که: حالا شروع می‌کنیم.

و دستی به سوی من و ویلسون تکان داد.

ویلسون دستی به پشت من زد و گفت: می بینی واقعا برایت متاسفم جکی!

پرسیدم: تاسف برای چه؟

گفت: برای اینکه می دانم تو را در مقابل چشمان میلیون ها نفر شکست خواهم داد. خدا کند شانس بیاوری!

یک داور با بلوزی راه راه جلو آمد و گفت: قبل از شروع مسابقه با هم دست بدهید.

با ویلسون دست دادم و سعی کردم انگشتانش را فشار دهم ولی ویلسون فقط فریاد مخصوص خودش را کشید: یو...هو...هو...».

گوینده شروع مسابقه را اعلام کرد. صدایش در فضا طنین فوق العاده ای داشت. مردم هورا کشیدند ولی کم کم صدایشان آهسته و آهسته تر شد.

داور برای اعلام شروع مسابقه اسلحه اش را برداشت.

نفس عمیقی کشیدم و آن را در سینه ام حبس کردم.

چشمانم را بستم و منتظر شنیدن صدای صلیک تیر شدم.

بنگ!

۳۰

صدای شلیک در گوشم پیچید.

چشم هایم را باز کردم تا لحظه ی برخاستن ویلسون را ببینم. کلاهدش به پشت سرش رفته بود و رویش به سوی آسمان بود.

دست هایم را بالا بردم. به بالا جستی زدم و محکم روی دو پایم فرود آمدم!

جمعیت حیرت زده نگاهم می کرد.

دست هایم را دوباره بالا بردم. شل و بی حال بودند.

زانو هایم را خم کردم و دوباره خیز برداشتم. ولی با صدای بدی روی سکو فرود آمدم.

صدای مردم را می شنیدم. آنها با دهانی باز و چشمانی گشاد حیرت زده بودند.

بار دیگر سعی کردم. هیچ چیز تغییر نکرد.

بالای سرم ویلسون را دیدم که به علامت و نوشته هالیوود در بالای تپه نزدیک می شود.

فریاد زدم: نمی توانم پرواز کنم! دیگر نمی توانم پرواز کنم. مثل اینکه آن توانایی را از دست داده ام! اثر دارو به پایان رسیده است!

پدرم با صورتی بر افروخته به بالای سکو آمد و گفت: جک سعی کن! سعی کن!

نفس عمیقی کشیدم. نوک پنجه پا ایستادم. زانو هام را خم کردم و با تمام قدرت پریدم. ولی به زمین آمدم.

هیچ چیز تغییری نکرد. فایده ای نداشت.

فریاد کشیدم: نمی توانم! نمی توانم پرواز کنم!

سرم را بالا کردم. ویلسون را دیدم که به بالای تپه رسیده و دور می زند تا به پایین بیاید.

به خودم گفتم: دیدی ویلسون یک بار دیگر پیروز شد!

در طول تابستان دیگر اثری از ویلسون نبود. او تمام مدت در حال پرواز بود. هر هفته برنامه تلویزیونی اش در سراسر آمریکا پخش می شد که او در آنها هزاران نمایش اعجاب انگیز اجرا می کرد.

ویلسون در پاییز مجبور شد به علت مسافرت های پی در پی مدرسه را کنار بگذارد. او دیگر به مدرسه راهنمایی مالیبو نیامد. همیشه در حال اجرای نمایش های مختلف و کار بود.

در برنامه های خبری تلویزیون او را می دیدم. همیشه گروهی نظامی دنبالش بودند و از کارهایش آزمایش های متعدد می گرفتند. آنها می خواستند تجربه های تازه ای به دست بیاورند تا دیگران هم مثل او قادر به پرواز باشند.

حالا وقتی که ویلسون به خانه می رسد آن قدر خسته است که حوصله دیدن دوستان قدیمی اش را ندارد.

میا می گوید: اشکالی ندارد. خود ما بیشتر با هم تفریح و سرگرمی داریم.

من به زندگی عادی قدیمی ام برگشته ام. مورتی هم مثل من دیگر پرواز نمی کند. او از لانه اش بیرون می آید و روی چمن ها در آفتاب دراز می کشد.

اتان و ری با من به بازی های مختلف می آیند. میا فردا شب مرا به کنسرت گروه مروارید صورتی دعوت کرده است. و از هفته آینده با هم به تمرین درس های تنیس می رویم.

دیگر حرفی راجع به مسابقه بزرگ و پیروزی ویلسون نمی زنیم. اصلا حرفی از پرواز نیست.

من رازم را از میا و دیگران پنهان کرده ام. به هیچکس نگفته ام که باز هم می توانم پرواز کنم. و به هیچکس نخواهم گفت که آن روز صبح تظاهر به ناتوانی کردم.

بله درست شنیدید. آن روز تظاهر کردم.

خودم خواستم که ویلسون برنده شود.

چرا؟

چون این تنها راهی بود که می توانستم پیروز شوم.

این تنها راهی بود که توانستم هزاران هزار نفر را از زندگی ام خارج کنم.

این تنها راهی بود که مرا پیش دوستان واقعی ام برگرداند.

این تنها راهی بود که توانستم به زندگی عادی و شادم برگردم.

به شما گفته بودم که اصلا از مسابقه و رقابت خوشم نمی آید. اصلا برایم برنده شدن مهم نیست. پیروزی یعنی چه؟

حالا واقعا خوشبخت هستم. اگر چه به برنده شدن فکر نمی کنم ولی از آن موقع به بعد همیشه موفق بوده ام.

گاهی شب ها دیر وقت از خانه خارج می شوم و بر فراز مالیبو پرواز می کنم. از روی اقیانوس عبور می کنم به ستارگان درخشان

بالای سرم چشم می دوزم همراه با باد اوج می گیرم و به سمت ماه پرواز می کنم.

نسیم خنک دریا را روی پوستم احساس می کنم و با خودم فکر می کنم: به راستی چقدر خوشبختم. چه قدر زرنگ و باهوشم!

برای ویلسون هم آرزوی خوشبختی و سعادت دارم.

واقعا. از صمیم قلب...

پایان ♥